



عنوان و نام پدیدآور: حماسه‌سازان/ نویسندگان هیات مولفین؛ پدیدآورنده
دفتر ادبیات پایداری حوزه هنری استان خراسان شمالی؛ محققین حکیمه
وقاری... [و دیگران]؛ تصویرساز سیدتقی رضایی.

مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت فرهنگی، نشر شاهد، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ج: ۵/ ۱۴ × ۲۱/۵ س.م.

شابک: ج: ۱؛ ۳- ۶۸۸-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیفا

یادداشت: محققین حکیمه وقاری، اکرم صدیقی کلاته، سید مهدی کشمیری، مجید پیشینیان.

موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴

Young adult fiction, Persian -- ۲۰th century

شهیدان -- ایران -- خراسان شمالی -- ادبیات کودکان و نوجوانان

Martyrs -- Iran -- Khorasan, North -- Juvenile literature

شناسه افزوده: وقاری، حکیمه، ۱۳۶۲ -

شناسه افزوده: رضایی، سیدتقی، ۱۳۶۵ -، تصویرگر

شناسه افزوده: سازمان تبلیغات اسلامی. حوزه هنری (خراسان شمالی). دفتر ادبیات پایداری

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد

رده بندی کنگره: PIR۸۳۵۸

رده بندی دیویی: ۸۳/۶۲ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۹۰۷۹۱

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیفا

«این کتاب با حمایت بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان شمالی به چاپ رسیده است»



عنوان: حماسه سازان ۱

مدیر هنری و تولید: اکرم صدیقی کلاته، مجید پیشینیان

نویسنده: حکیمه وقاری

با همکاری: الهام صباحی، علیرضا محمودی مظفر، دکتر بیژن پروان

ناشر: نشر شاهد

تصویرسازی: سیدتقی رضایی

صفحه آرا و طراح جلد: سجاد گریوانی

امور لیتوگرافی، صحافی و چاپ: مجتمع چاپ کوثر

نوبت چاپ: اول- ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۴۰۰۰۰ تومان

شابک: ۳- ۶۸۸-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸

آدرس: تهران، خیابان آیت الله طالقانی، بین خیابان ولیعصر (عج) و خیابان حافظ، کوچه

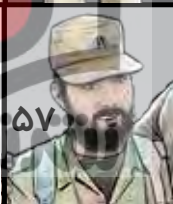
شهید غفارزاده، بنیاد شهید و امور ایثارگران، طبقه ششم فکس: ۰۲۱-۸۸۹۱۶۵۳۱

تلفن: ۰۲۱-۸۳۲۳۲۶۴۸

فهرست

مطالب

عیوض خان	۷
تُحفه گل	۲۱
علی ره آموز	۳۷
محمدعلی صفا	۴۷
ایرج رستمی	۵۷
مصطفی کریمی	۷۳
رجبعلی محمدزاده	۸۷
محمدابراهیم باقری	۱۰۷
فیروز حمیدی زاده	۱۱۹



«این خاطرات، ثروت ملی است» (مقام معظم رهبری)

مقام معظم رهبری بارها در دیدار با مسئولین در خصوص ثبت، ضبط و انتشار خاطرات تاریخی در عرصه‌ی دفاع مقدس و عرصه‌های دیگر و در شکل اجرای آن بر استخدام شیوه‌های هنری تأکید کرده‌اند تا سلیقه مخاطب امروزی را به دست آوریم.

آشنایی مخاطب کودکان و نوجوانان، طبق رهنمودهای رهبر معظم انقلاب با حماسه‌آفرینی‌های سرداران و حماسه‌سازان تاریخ این کشور یک ضرورت و نیاز اساسی است. امروز آینده‌سازان کشور بایستی دلیر مردان شهیدی که در راه مبارزه با استعمار یا در پیروزی انقلاب، دوران دفاع مقدس و دفاع از حرم اهل بیت (ع) جان خود را تقدیم کشور کرده‌اند را به خوبی بشناسند و با نقش و تأثیر این حماسه‌سازان در دوره‌های تاریخی آشنا شوند، زیرا احیای این ظرفیت می‌تواند انتقال سینه‌به‌سینه مقاومت و پایداری مردان و زنان این کشور را برای نسل‌های آینده بازگو کند.

با توجه به ضرورت امر روایت حماسه‌سازان در طول تاریخ، حوزه هنری با همکاری بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان شمالی تصمیم داشت در راستای تعالی هنر انقلابی و توجه به منویات رهبری در خصوص ظرفیت‌های روایت حماسی تاریخی کشور از دوران گذشته تا به امروز که به شکل‌های گوناگون در مبارزه با ظلم بوده‌اند، کتابی را با عنوان «حماسه‌سازان» تولید نماید. لذا حوزه هنری با تشکیل شورای تصمیم‌گیری و انتخاب حماسه‌سازان برتر در دوران‌های

مختلف مبارزه و مقاومت استان، مجموعه حاضر را پس از پژوهش و تحقیق به شکل جدیدی برای مخاطب نوجوان تألیف نمود.

در این مجموعه سعی بر آن بود تا حماسه‌سازان یک قرن اخیر را در منطقه با زبانی ساده معرفی نماییم.

کتاب حاضر با خاطرات حماسه‌سازانی از جمله سردار عیوض‌خان و تُحَفَه گل (مبارزه با استعمار روس‌ها در منطقه)، سردار رجبعلی محمدزاده (شهید وحدت در سیستان و بلوچستان)، محمدعلی صفا (شهید ارتش در دفاع مقدس)، ایرج رستمی (شهید و هم‌رزم دکتر مصطفی چمران)، مصطفی کریمی (شهید ترکمن در دفاع مقدس)، محمدابراهیم باقری (شهید منا) و فیروز حمیدی‌زاده (شهید مدافع حرم) می‌باشد که با عنوان کتاب «حماسه‌سازان» تدوین گردید.

امید است این مجموعه با خاطرات حماسه‌سازان دیگر ادامه یابد.

نشر ناناها

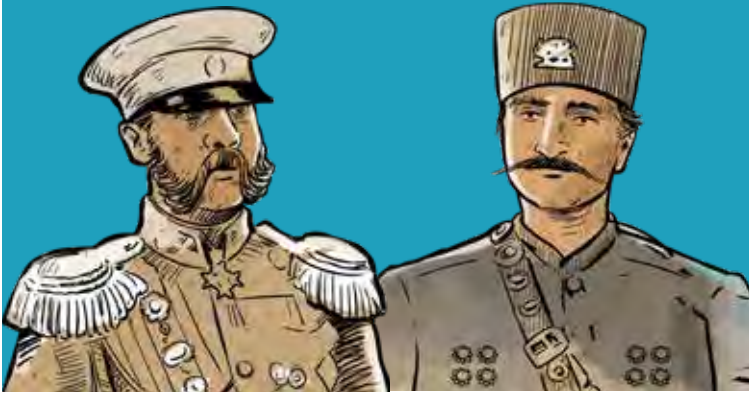
حماسه فیروزه

■ روستای سرسبز و آبادِ فیروزه که امروز جزو قلمرو کشور ترکمنستان محسوب می‌شود در گذشته در خاک ایران قرار داشت و عده‌ای از **گُرمانج‌های** **سلحشور** از **تیره جلالی** در آن سکونت داشتند و با کار کشاورزی و دامداری روزگار می‌گذراندند.



سردار خان عیوض





در سیام شهریورماه سال ۱۲۶۰ خورشیدی

■ در زمان حکومت ناصرالدین شاه قاجار، انگلستان از جنوب و شوروی از شمال، فشار می‌آوردند و به خاطر ضعف شاه، دنبال گرفتن موقعیت بودند. فیروزه طبق معاهده‌ای که عهدنامه آخال نامیده شد به روسیه واگذار گردید. عهدنامه آخال بین این شخص یعنی «ناصرالدین شاه قاجار» و «الکساندر دوم، تزار روس»، بسته شد و بر اساس آن بخش‌های زیادی از خاک ایران (ترکمنستان کنونی هم که به ایران تعلق داشت) جدا می‌شود. شاه بی‌کفایت حتی نمی‌دانست فیروزه کجاست. مردم فیروزه بی‌خبر از همه جا مشغول کشاورزی، دامداری و گذران زندگی خودشان بودند که توسط مأموران حکومت قاجار مطلع می‌شوند که باید دیار خودشان را ترک کنند و به روس‌ها تحویل بدهند.

سردار عیوض‌خان که از واگذاری فیروزه و بخش‌هایی از سرزمین ایران به روس به خشم آمده بود، مردم را گرد هم جمع می‌کند و می‌گوید:

■ مردم فیروزه بدانید و آگاه باشد که ناصرالدین شاه قاجار، دیار آبا و اجدادی‌مان را به روس‌ها واگذار کرده و مأموران حکومت به ما دستور دادند که موطن‌مان را ترک کنیم و از فیروزه کوچ کنیم.

رشیدخان شجاعالدوله، حاکم
قوچان بروند و از شجاعالدوله
کمک بخواهند.

چند تن از بزرگان فیروزه
همراه سردار عیوضخان و
محمددردیخان به پا خواسته و
ابتدا به جهت اعتراض به حاکم
قوچان، رشیدخان شجاعالدوله
مراجعه کردند.

حالا باید چاره‌ای پیدا کنیم تا از
شرفمان دفاع کنیم و نگذاریم
که ما را از سرزمین‌هایمان
بیرون کنند و آواره کوه‌ها و
دشت‌های خراسان بشویم.
مردم فیروزه که از خیانت شاه
قاجار عصبانی بودند، به سردار
عیوض پیشنهاد دادند که برای
اعتراض به نزد بزرگ ایل زعفرانلو،

نتیجۀ نتناهد



سردار عیوض خان به شجاع الدوله گفت:

■ خان! شاه قاجار، خون رعیت را در شیشه کرده، فکری به حال مردم فیروزه بکنید. ما چه گناهی کردیم که ناصرالدین شاه می‌خواهد آبادی ما را به روس‌ها ببخشد؟ نگذارید این اتفاق بیفتد و ما آواره صحراها بشویم. نگذارید صدای سُم اسب سالدات‌های روس در کوچه پس کوچه‌های فیروزه پیچد ...

اما شجاع الدوله می‌گوید:

این قرارداد بین شاه ایران و روس بسته شده و از دست ما کاری ساخته نیست و شما باید فیروزه را ترک کرده و به شهرهای شمالی خراسان کوچ کنید.

سردار عیوض خان به همراه پسر عمویش سردار محمددردی خان ناامید از نزد شجاع الدوله برمی‌گردند

و تصمیم می‌گیرند، نزد سردار مفخم، حاکم بجنورد بروند و از او درخواست کمک کنند.

سردار عیوض خان به سردار مفخم می‌گوید:

همان طور که اطلاع دارید، ناصرالدین شاه

می‌خواهد فیروزه را به روس‌ها

ببخشد، هیچ کس هم جلودارش

نیست. از مردم خواستن که

آبادی را ترک کنن. ما به

رشیدخان

شجاع الدوله



این موضوع اعتراض داریم و فیروزه را ترک نمی‌کنیم. ما به هیچ وجه زیر یوغ اجنبی نمی‌رویم حتی اگر به قیمت جانمان تمام بشه. کاری کنید که شاه از این تصمیم منصرف بشه ...

حاکم بجنورد به سردار عیوض خان می‌گوید:

■ کاری از دست من بر نمی‌آید. اما چند روز دیگه ناصرالدین شاه برای زیارت به مشهد میره و قراره چند روزی در بجنورد اتراق کنه. من ترتیبی خواهم داد تا با شاه ملاقات کرده و اعتراض خودتان را به حضور شاه برسانید.

سردار عیوض خان و چند تن از بزرگان فیروزه به ملاقات با ناصرالدین شاه می‌روند. اما شاه اجازه ملاقات به آن‌ها نمی‌دهد و پیغام می‌فرستد که این معاملهای است که انجام شده و شما باید فیروزه را ترک کنید.

سردار مفخم

سهام الدوله



فیروزه را تحویل بدیم و یا اینکه
اسلحه به دست بگیریم و از
دیار و ناموس‌مان دفاع کنیم
که البته تصمیم خود من، نبرد
با روس‌هاست.

سردار آراز به سردار عیوض گفت:
اگه امروز ما در مقابل خواست
روس‌ها و خیانت شاه قاجار
سکوت کنیم، تا آخر عمرمان داغ
این ننگ بر پیشانی ما خواهد
ماند. پس باید با هم متحد
بشیم و با روس‌ها بجنگیم.

مردم فیروزه که از واگذاری
ملکِ آبا و اجدادی خودشان
به بیگانگان به شدت ناراحت
بودند، در مسجد جمع شدند تا
فکری بکنند و چاره‌ای بیندیشند.
سردار عیوض‌خان رو به مردم
کرد و گفت:

دیدید که از ملاقات با حاکم
قوچان، بنجورد و ناصرالدین‌شاه
خائن نتیجه نگرفتیم. حالا
ما تنها ماندیم و دو راه بیشتر
نداریم؛ یا باید در مقابل این
ظلم و ستم تسلیم بشیم و



محمد دردی خان گفت:

اجنبی جماعت برای چپاول خانه
و کاشانه ما، دندان تیز کرده.
اگر مقابل این ظلم و بیداد
ایستادگی نکنیم، امروز فیروزه
و فردا کل خراسان را تصرف
می‌کنن.

تحفه گل رو به سردار عیوض
کرد و گفت:

دشمن برای گرفتن فیروزه باید
از روی نعلش تک تک ما رد بشه.
چشم امید ما به کمک رشیدخان
و یار محمدخان سهام الدوله بود
که اون‌ها هم در برابر ظلم و

ستم شاه قاجار سکوت کردند.
باید اسلحه به دست بگیریم و
از ملک‌مان دفاع کنیم.

در فیروزه غوغایی به پا شد و
همه از تصمیم سردار عیوض‌خان
و یارانش برای مقابله با روس‌ها
حمایت کردند و گفتند: ما تا
آخرین قطره خون‌مان مبارزه
می‌کنیم و اجازه نمی‌دیم فیروزه
به دست دشمن بیفته. مردم با
غیرت فیروزه با اندک ساز و برگ
نظامی که همراه داشتند، آماده
دفاع از سرزمین‌شان شدند.

نیت‌شاهد



آماده برای رزم

■ مردم مبارزِ فیروزه، شترها و اسب‌ها را بار زدند و در کوه‌ها، سنگ گرفتند. سردار عیوض‌خان چندین قبضه اسلحه شکاری و فشنگ بین مردم تقسیم کرد تا برای جنگیدن با قشون روس آماده شوند. آن‌ها تصمیم گرفتند تا زمانی که زنده هستند از آب و خاک مقدس خودشان دفاع کنند. همین‌طور هم شد و مردم به فرماندهی عیوض‌خان، این سردار شجاع ایرانی به مقابله با ارتش تزاری روس پرداختند و تا آخرین قطره خون‌شان از تمامیت ارضی خود دفاع نمودند.

مردم فیروزه چه از نظر ادوات نظامی و تجهیزات و چه از نظر تعداد نفرات با قشون روس، قابل قیاس نبودند. فرماندهان روس، تصور می‌کردند در این جنگ می‌توانند، ظرف مدت کوتاهی، سردار عیوض‌خان را شکست بدهند، اما این‌طور نشد.



سردار عیوض خان

که آرزو داشت مردم

فیروزه را از ستمی که ناصرالدین شاه و روس‌ها

بر آن‌ها روا داشتند، رها کند، تا آخرین نفس با

دشمن مبارزه کرد و سرانجام در محاصره سالدات‌ها و قزاق‌ها

قرار گرفت. سردار عیوض خان در نهایت سوار بر اسبش در حین

نبرد با روس‌ها مورد اصابت چند گلوله قرار گرفت و در گلیل کشته

شد.

سردار محمددردی خان و سردار آراز هم پس از پیکاری جانانه به دست

قشون روس کشته شدند.

سال‌ها مبارزه، به دست افسران روس، اسیر و به سیبری تبعید شد.

ارتش روسیه تزاری برای رسیدن به مراتع فیروزه، روزها و ماه‌ها در دامنه‌های کُپه‌داغ معطل ماند. افسران تزار تنها وقتی توانستند اسب‌هایشان را در مراتع فیروزه، هی کنند که تفنگ سردار عیوض‌خان و یارانش از غُرش افتاد.

مردمان فیروزه نتوانستند به سرزمین‌شان و به خاطره‌هایشان پشت کنند.

بعد از کشته شدن سردار عیوض‌خان و سردار آراز، تحفه‌گل (تیفه‌گل) که زنی سلحشور و دخترعموی سردار عیوض و همسر

سردار آراز بود، اسلحه به دست گرفت و فرماندهی مقاومت

مردم فیروزه را شخصاً عهده‌دار

شد. تحفه‌گل سال‌ها در کوه‌ها و دشت‌ها با روس‌ها مبارزه کرد.

او هم مثل عیوض‌خان عقیده داشت نباید اجازه داد فیروزه به

راحتی از گلوی روس‌ها پایین برود. باید مثل استخوانی در

گلوی روس‌ها باشد. او بعد از





■ آن‌ها تاب نیاوردند که بیگانه‌ای را در موطن خودشان ببینند و سرانجام فیروزه بعد از مقاومت‌های بسیار به دست روس‌ها تصرف شد. حالا بخشی‌ها و روایتگران این منطقه در شب‌های سرد زمستان، داستان سردار عیوض‌خان را تعریف می‌کنند تا آتش عشق به ایران، در دل فرزندان‌شان روشن بماند.

حماسه سردار عیوض‌خان نمونه بارزی از خصوصیات ملی و فرهنگی ایرانیان و برگ زرینی از تاریخ افتخار آفرین گُردهای خراسان در دفاع از استقلال ایران است که پس از صدها سال، بار دیگر حماسه‌ی جانبازی‌های آریوبرزن قهرمان را در مقابل سپاهیان اسکندر مقدونی تکرار می‌کند. به همین خاطر هم ترانه‌های

است، مادران کرمانج هنگام
لالایی و خواباندن کودکانشان
در گهواره، آهنگ سردار عیوض
را زمزمه می‌کنند...

کرمانجی در سوگ سردار
عیوض‌خان و دیگر جانباختگان
فیروزه سروده شده که
سینه‌به‌سینه در ادبیات فولکلور
کرمانجی جایگاه ویژه‌ای را به خود
اختصاص داده و هنوز که هنوز







گل تحفہ



حوالی آذرماه سال ۱۲۶۰ شمسی بود

شجاعالدوله حاکم قوچان بر روی تخت خود در دارالحکومه نشسته بود و در حال صحبت کردن با دهقانان بود که ناگهان قاصدی خسته و خاک‌آلود وارد شد و به نزد خان آمد. قاصد، تشریفات درباری را به‌جا آورد و گفت: حامل خبر مهمی از طرف ناصرالدین‌شاه است. قاصد طوماری که از تهران آورده بود را قرائت کرد:



«به مقرب الخاقان، سعادت نشان، امیرحسین خان شجاع الدوله حاکم قوچان: بنا به امر اعلیٰ حضرت همایونی قراردادی در تاریخ ۳۰ شهریور ۱۲۶۰ خورشیدی، فی مابین دولت فخیمه ایران و دولت روسیه به امضا رسیده که طبق آن شاه ایران از طرف خود، قریه سرحدی فیروزه و تمامی محلی را که بین سرحد و کوکنار واقع است به دولت روسیه واگذار می‌کند. از آنجا که اعلیٰ حضرت، قدر قدرت، شاهنشاه ایران، دقیقاً نمی‌دانند فیروزه در کجا واقع شده است، مهندسانی به محل اعزام می‌دارد تا مشخصاتی از آن قراء به شرف عرض همایونی برسانند. در ضمن از این تاریخ به مدت یک سال به اهالی فیروزه و سرحدات مهلت داده می‌شود تا قریه را تخلیه و به دولت فخیمه روسیه تحویل دهند.»

امضا میرزا محمدحسین خان سپهسالار، صدراعظم مملکت

نت‌نت‌تاهد



قاصد



شجاع الدوله از روی تختاش بلند شد

● با عصبانیت عینکش را روی ننگ این وطن فروشی باید به چشم جابه‌جا کرد. قاصد را مرخص نام من ثبت بشود. من که در کرد و در حالی که غضبناک، افغانستان، کنار برادریم سام‌خان طول اتاق را طی می‌کرد، گفت: شمشیر زدم تا مبادا افغانستان از شنیدید آقایان؟ اعلی‌حضرت ما ایران جدا بشود، حالا باید شاهد را با روس‌ها معامله کردند! چه الحاق بخشی از خاک وطنم به معامله‌ای ... بدا به حال من که روسیه باشم ...

● امیرحسین‌خان شجاع‌الدوله به ناچار یکی از نظامیان به نام رمضان‌خان را به فیروزه فرستاد تا مردم آنجا را در جریان بگذارد.

رمضان خان به فیروزه رفت



● کدخدا صادق، بزرگ آبادی، مردم را در مسجد گرد هم جمع کرد. مردم می‌دانستند که اتفاق مهمی افتاده که کدخدا این موقع روز از همه خواسته در مسجد جمع شوند. رمضان خان رو به مردم کرد و گفت: ای مردم فیروزه، من خیلی افسرده و دل شکسته‌ام. اما چه کنم که مأمورم و معذور.

● باید خبر مهمی را به عرض شما برسانم. ناصرالدین شاه قاجار از روی اجبار یا تدبیر، معاهده‌ای با دولت روسیه امضا کرده که برابر آن باید شما فیروزه را ترک کنید و به دشت‌های چناران، نقل مکان کنید ... سکوت، حکم فرما شد. رمضان خان سرش را پایین انداخت. کدخدا صادق که می‌خواست فضا را عوض کند، گفت: برادران! ما باید با واقعیتی که پیش رویمان هست کنار بیاییم. با این حساب یا باید در فیروزه زیر پرچم روسیه بمانیم یا کوچ کنیم و به دشت‌های خراسان برویم.



بود، برخاست و جلوتر آمد و گفت:
مردم فیروزه، پادشاه بی‌عرضه
ما، خاک آبا و اجدادی‌مان را به
روس‌ها بخشیده. ما دو راه بیشتر
نداریم؛ یا بمانیم و از شرف‌مان
دفاع کنیم یا با یک عمر با خفت
و خواری برای کودکان‌مان تعریف
کنیم که نتوانستیم از وطن‌مان
دفاع کنیم.

● نادر، باقر و حسن از جوانان
فیروزه با مشتهای گره کرده
گفتند: ما می‌مانیم و با روس‌ها
می‌جنگیم... ، زنده باد فیروزه ...
زنده باد ایران ...

● عیوض‌بگ (عیوض‌خان) فریاد
برآورد: کدخدا! چرا حرف از کوچ
می‌زنید، راه دیگری هم هست؛
ایستادن جلوی اجنبی و دفاع از
آب و خاک‌مان.

با شرف و مردانه کشته شدن
بهتر از با خفت زندگی کردن
است. شماها برید من در فیروزه
می‌مانم و یک تنه می‌جنگم.

● آراز با صدایی بلند گفت:
مگه کُردهای جلالی مُردن که
عیوض‌بگ تنهایی بجنگه؟ من
هم کنار عیوض‌بگ می‌مانم و
می‌جنگم، حتی اگه کشته بشم.
تحفه‌گل که گوشه مسجد نشسته



حدوداً چهل روز گذشت

سوار بر اسب، برای انجام امورات به فیروزه آمدند و دیدند که پرچم روسیه تزاری، لگدمال شده و گوشه‌ای افتاده است و به‌جای آن، پرچم سه رنگ ایران خودنمایی می‌کند. آن‌ها عصبانی و خشمگین به سمت عشق‌آباد برگشتند. حسن یکی از نوجوان‌های فیروزه، چند سنگ به سمت سالدات‌ها پرتاب کرد که باعث شد روس‌ها عصبانی‌تر بشوند.



مردم فیروزه در حال جمع کردن مهمات بودند که چند سالدات روس با تشریفات نظامی به فیروزه آمدند و پرچم روسیه را در بالای بلندترین خانه فیروزه نصب کردند. سالدات‌های روس به پرچم روسیه احترام نظامی گذاشتند و سوار بر اسب‌های خود به طرف عشق‌آباد راه افتادند.

تحفه‌گل و پسر عموهایش آراز که هسرش بود و عیوض‌بگ، از دور شاهد این صحنه بودند. عیوض‌بگ بلند شد تا به سمت سالدات‌های روس حمله کند اما آراز و تحفه‌گل مانع این کار شدند، چون می‌دانستند که تعداد روس‌ها بیشتر است و ممکن است عیوض‌بگ به دست آن‌ها کشته شود. سالدات‌های روس که دورتر شدن، تحفه‌گل بالای پشت‌بام رفت و پرچم روسیه را از جا کند و پرچم ایران را به جای آن نصب کرد.

فردای آن روز، سه سرباز روس

تابستانِ فیروزه

● در التهاب جنگ، داشت سپری می‌شد که خبر رسید قشون روس با هزار سرباز سواره و پیاده و صدها توپ و تیربار به سمت آنجا در حرکت است و می‌خواهد فیروزه را محاصره کند. عیوض‌بگ شرایط را بحرانی دید زیرا جان مردم به خطر افتاده بود. او که نمی‌خواست خون بی‌گناهی به زمین ریخته بشود، پیرمردها، زن‌ها و بچه‌ها را از آبادی خارج کرد اما تحفه‌گل حاضر نشد آبادی را ترک کند و کنار مردان فیروزه آماده رزم شد.

قشون روس، فیروزه را محاصره کرده بود

● عیوض‌بگ که حالا سردار عیوض‌خان و فرمانده مردان فیروزه نام گرفته بود، فرمان حمله صادر کرد و خودش هم بی‌پروا به قلب قشون زد. دلوران گمنام فیروزه به طرز حیرت‌انگیزی به صف دشمن حمله کردند و جانانه جنگیدند. تحفه‌گل هم سوار بر اسب به سمت روس‌ها تیراندازی می‌کرد و پابه‌پای مردان می‌جنگید. روس‌ها که غافلگیر شده بودند، تلفات زیادی دادند.





● روس‌ها با پشتیبانی آتش توپخانه توانستند بعد از چند ساعت بر اوضاع مسلط بشوند. در همین حین سردار عیوض که سوار بر اسب بود در محاصره سالدات‌های روس قرار گرفت. او اسبش را هی کرد و پشت صخره‌ای پناه گرفت، از همانجا به سمت سربازان روس، شلیک می‌کرد و آن‌ها را از پا درمی‌آورد، تا اینکه فشنگ‌هایش تمام شد. این سردار ایرانی تا آخرین نفس با دست خالی با دشمن جنگید. سر انجام چند تیر به او اصابت و جان‌به‌جان آفرین تسلیم کرد. سربازان که از مُرده سردار عیوض‌خان هم می‌ترسیدند، سر او را از تنش جدا کردند و به مسکو نزد تزار فرستادند.

پاسگاه عشق آباد اطلاع دادند. اهالی فیروزه مهمات را بار اسبها کرده بودند و در حال بازگشت به فیروزه بودند که مورد حمله نظامیان روس قرار گرفتند و به ناچار به غاری پناه بردند. شب هنگام، آراز برای کمک گرفتن، از غار بیرون رفت. آراز تلاش داشت محاصره را بشکند و خودش را به هم‌زمانش برساند تا برای چند نفری که در غار بودند، کمک بیاورد اما با گلوله چند سرباز روس در دل شب کشته شد.

● خبر کشته شدن عیوض خان به اهالی فیروزه رسید. آراز و تحفه گل به همراه دیگر پیکارجویان فیروزه برای انتقام خون مرد شجاع کُرد، به پاسگاه روس‌ها در قلعه‌ی باقر حمله کردند و با یک حرکت غافلگیرکننده توانستند اسلحه و مهمات روس‌ها را به غنیمت بگیرند. اما روس‌ها هم بیکار ننشستند و به سرفرمانده‌ی



۱۲ تن از اهالی فیروزه که اکثراً زخمی بودند به اسارت روس‌ها درآمدند. اما تحفه‌گل و جعفرخان و چند نفر دیگر توانستند از این مهلکه بگریزند.

خبر رسید که اسیران ایرانی در بیمارستان عشق‌آباد بستری هستند. مرام تحفه‌گل نمی‌پذیرفت که یارانش در اسارت روس‌ها باشند. برای همین با لباس مبدل به بیمارستان عشق‌آباد رفت تا با ترفندی هم‌زمانش را آزاد کند. در بیمارستان عشق‌آباد یکی از نظامیان روس از زخمی‌های ایرانی محافظت می‌کرد. از قضا در نبردهای قبلی که با تحفه‌گل

● بعد از کشته شدن آراز، تحفه‌گل فرمانده مردم فیروزه شد. ۲۰ سال جنگید، تا فیروزه مثل استخوانی در گلوی روس‌ها باشد و به راحتی آن را به چنگ نیاورند. تحفه‌گل که تنها مانده بود و بیشتر یارانش به دست روس‌ها کشته شده بودند، در فکر حمله به یکی از مقرهای قشون روس بود. او باقی مانده مردان و زنان فیروزه را جمع کرد و آن‌ها را مسلح نمود. آن‌ها در دل شب به مقر روس‌ها حمله کردند و توانستند بیش از بیست تن از سربازان روس را از پا در آورند.

در همین حین، فرمانده روس‌ها دستور داد که پیکارجویان فیروزه را مخصوصاً تحفه‌گل، فرمانده این گروه را زنده دستگیر کنند. در پاتک روس‌ها،



جنگیده بود او را به خوبی می‌شناخت. قبل از اینکه این زن شجاع بتواند کاری از پیش ببرد، دستگیر شد.

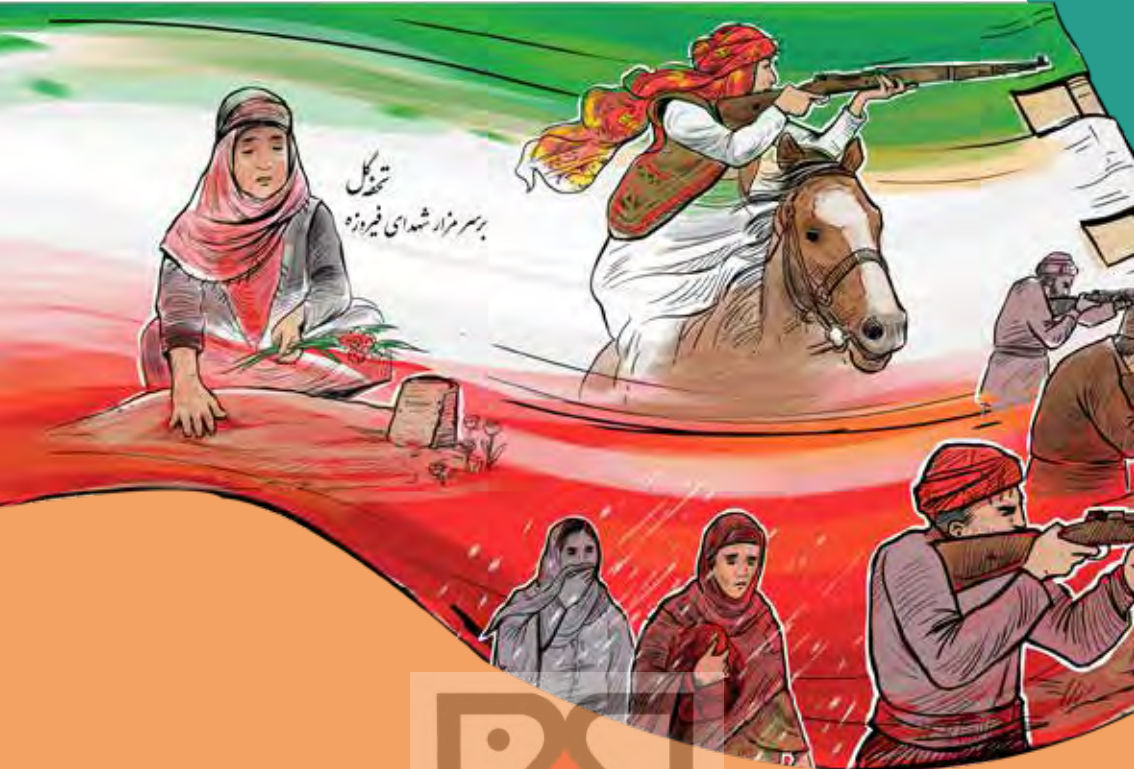
تحفه گل با قطار به اردوگاه کار اجباری در سیبری فرستاده شد.

● در سیبری، دما به ۴۵ درجه زیر صفر می‌رسید. تحفه گل بر اثر سرما و کار در اردوگاه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. از لطف خدای متعال، یک زن ایرانی از اهالی گیلان به نام تیتِه در سیبری به کمک تحفه گل آمد تا درد دوری از وطن، کمتر باعث اذیت او شود. هفت سال گذشت و دوران محکومیت تیتِه به پایان رسید. تحفه گل هم آن قدر ضعیف شده بود که به درد کار در اردوگاه نمی‌خورد. به همین خاطر مسئولان روس هر دو را با هم آزاد کردند.



بازگشت به وطن





● تحفه گل به وسیله قطار به عشق آباد و از آنجا به فیروزه برگشت. اما فیروزه، فیروزه سابق نبود. سالها از تصرف این آبادی سرسبز به دست روسها می‌گذشت و چهره فیروزه کاملاً عوض شده بود. چندی نگذشت که تحفه گل به علت بیماری از دنیا رفت. او وصیت کرد که در کنار مزار سردار عیوض، آراز و دیگر اهالی فیروزه که به دست روسها کشته شده بودند، دفن شود.



علی
ره آموز





فعالیت اجتماعی

علی ۲۱ ساله بود که به دلیل فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی که داشت. منافقین دنبال ترورش بودند و برای آن برنامه‌ریزی کرده بودند. گروهک حتی عکسش را منتشر کرده بود و رفت و آمدش به مکان‌های مختلف را زیر نظر داشت به ویژه جلوی در منزلش. منافقین چندین بار هم برنامه ترورش را طراحی کرده بودند. بارها هم وارد عمل شدند ولی موفق نشدند و علی جان سالم به در برد. او هیچ گاه مسلح نبود. طوری شده بود که دوستانش می‌گفتند: «علی اگر تو را ترور کنند با اینکه اسلحه نداری، چه می‌کنی؟ می‌گفت: می‌گویم ما مسلح به الله اکبریم.»





علی از اواخر سال ۵۷ تا تشکیل بسیج، بساط کتاب‌های فرهنگی داشت، در پیاده‌رو میدان ۶ به‌من، روبه‌روی بانک ملی مرکزی، کنار مغازه آقای اعزازی و نباتی، انواع کتاب، مجله، نشریه، نوار کاست امام و ...

با همین بساط فرهنگی خیلی از جوان‌ها، دانش‌آموزان و معلمان را هدایت و به انقلاب جذب کرده بود. منافقین تحملش را نداشتند به همین دلیل دو بار به بهانه بحث‌های خیابانی، دختران و

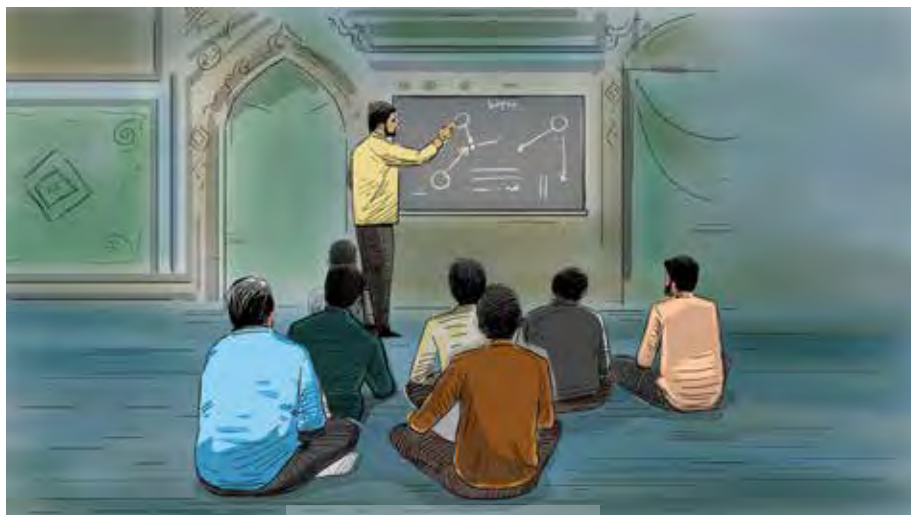
پسران منافق به سمت بساط کتاب علی آمدند و کتاب‌ها را پاره کردند. حتی یک بار شیشه ماشین ژبانی که سیم بلندگو به آن وصل بود را شکستند و سیم را پاره و دادوبیداد به راه انداختند تا مانع فعالیت‌هایش شوند.



علی، معلم دلسوزی بود

■ در روستای قشلاق عبدالآباد درس می‌داد. آموزش و تربیت بچه‌های محروم روستا، برایش اهمیت داشت. برای همین تلاش می‌کرد کتاب و نوشت افزارهای مورد نیاز بچه‌ها را از اداره بجنورد تهیه کند و برای بچه‌های مدرسه روستا بیاورد.





با نوجوانان و جوانان ارتباط خوبی گرفته بود. برنامه‌های مختلفی مثل پیاده‌روی و کوهنوردی داشتیم. در بش‌قارداش شنا هم می‌کردیم و از همان‌جا تا مسجد انقلاب پیاده می‌آمدیم. هم سلامت جسم بچه‌ها برایش اهمیت داشت و هم سلامت روح. کلاس‌های مختلفی هم در مسجد برای بچه‌ها می‌گذاشت؛ آشنایی با آموزه‌های امام خمینی(ره)، مبانی دینی و تشکیلاتی. بچه‌ها برای همین اخلاق خوبش، کنارش می‌ماندند.

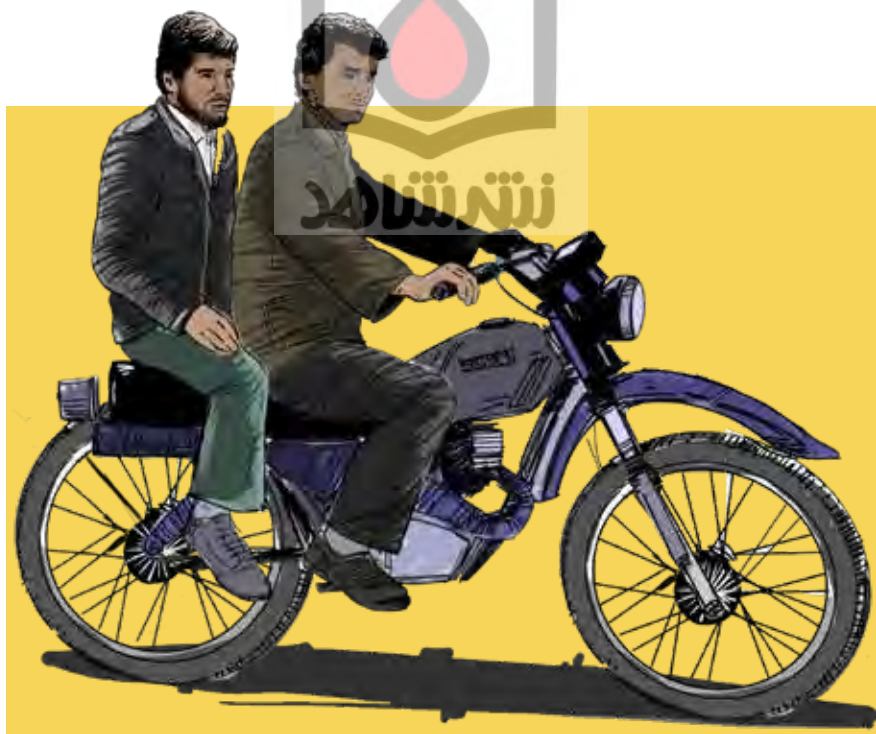


دو تروریست

■ ساعت ۹-۱۰ صبح هشتم مهرماه بود که با علی و بقیه بچه‌ها به ستاد رسیدیم. از شهربانی خبر رسید دو نفر تروریست با موتور کاوازاکی ۱۰۰ با اسلحه کلت، یک شهروند را به زور گرفته و متواری شده‌اند. با شنیدن خبر، من و علی و ۳-۴ نفر دیگر بلافاصله با ماشین آموزش و پرورش که در اختیار بسیج قرار داده بود، به سمت سپاه حرکت کردیم تا با تحویل سلاح و مجهز شدن به تعقیب و گریز تروریست‌ها پردازیم ولی به دلیل کمبود سلاح، موفق به دریافت اسلحه از سپاه نشدیم.

به ناچار من و علی، موتورسیکلتی از سپاه تحویل گرفتیم. موتور سوزکی ۱۲۵ بود، من راننده موتور بودم و علی پشت سر من نشسته بود. از آنجا عازم بسیج شدیم تا شاید بتوانیم از آنجا سلاح تحویل بگیریم.

بسیج در خیابان ژاله سابق، پشت ساختمان بانک ملی قدیم بود. ساعت تقریباً ۱۰:۳۰ صبح بود که هنگام عبور از خیابان قیام، قبل از رسیدن به تقاطع کوچه دادگاه انقلاب، متوجه موتور ۱۰۰ کاوازاکی شدیم. خودمان را آرام به کنار موتورشان رساندیم، علی با گفتن اینکه: «برادر! رانندگی با موتور دو ترکه ممنوع است، رعایت کنید،



تروریست‌ها در شهر هستند، ممکن است افراد موتوری را ترور کنند!» با دست به من اشاره کرد که به حرکت ادامه بدهم. ناگهان متوجه شدم راننده موتور همان نوجوان مو قرمز است که در سبزه میدان دیدیم، خنده‌ای کردم و خواستم گاز موتور را بگیرم که جوانی ۲۵-۲۰ ساله‌ای که با ریش سیاه و کوتاه، ترک موتور نشسته بود بلافاصله کلت کمری‌اش را در آورد. دو گلوله به من که راننده بودم شلیک کرد؛ گلوله به مچ دست راستم خورد و از مچم خارج شد، یکی هم به شانه سمت راستم اصابت کرد که به سمت مهره‌های گردن چهارم و پنجم‌ام کمانه کرد. یک گلوله هم به علی زد که به قلبش اصابت کرد. علی هنوز دستش را به پشت من حلقه کرده بود که ناگهان تعادلش به هم خورد و هر دو از روی موتور بر روی زمین افتادیم، دیدم منافقین بعد از ترور سریع منطقه را ترک کردند برای اینکه کسی تعقیب‌شان نکند دو گلوله پشت سرشان شلیک کردند و به سمت خیابان دادگاه انقلاب (انتهای دبیرستان همت) حرکت





کردند. یکی از ماشین‌های عبوری با کمک مردم، من و علی را به بیمارستان رساند. علی به شهادت رسیده بود و من مجروح شدم. علی هنگام شهادت فقط ۲۳ سال سن داشت.

بعدها منافقین و عاملین ترور را در عملیات‌هایی که در سبزوار داشتند، شناسایی و دستگیر کردند که ظاهراً اعتراف کردند در بنحورد هم عملیات ترور انجام دادند و سرانجام به سزای عمل خود رسیدند.



محمد علی

صفا

شکارچی
تانک





✘ محمدعلی صفا در فروردین سال ۱۳۲۸ در شهرستان گرگان در محله‌ی علی‌آباد کتول به دنیا آمد. پدر محمدعلی به خاطر انجام پروژه جدیدی که در دشت گلستان در دست داشت و این که همسرش اهل بجنورد بود، از گرگان به بجنورد نقل مکان کرد. پدرش یونانی الاصل مسیحی بود که به واسطه شغلش در زمان رضاخان به ایران آمده بود. او مهندس سازه‌های سخت (احداث تونل، جاده و پل) بود. فامیلی‌اش سیمینی سیدوس بود که بعدها مسلمان شد و ازدواج کرد. محمدعلی در شهر بجنورد بخشی از دوران کودکی و نوجوانی خود را گذراند. در سال ۱۳۴۹ در سن ۲۱ سالگی از طریق یک فراخوان، وارد ارتش شد. محمدعلی در بهداری ارتش مشغول به کار شد. از همان ابتدای امر، افسران و فرماندهان ارتش محمدعلی را به عنوان یک پسر وظیفه‌شناس و شجاع می‌شناختند. چند سالی گذشت تا اینکه در ارتش فراخوان دوره تکاوری و کماندویی دادند. محمدعلی به خاطر توانایی‌های جسمی و قد و بالایی که داشت، برای این دوره ثبت نام کرد و بعد از شرکت در آزمون‌های ورودی پذیرفته شد. محمدعلی دوره تکاوری را در منجیل پشت‌سر گذاشت و بعد از گذراندن دوره زبان، برای یک دوره تکمیلی به همراه ۱۷ نفر از تکاوران به پایگاه رویال مارین انگلستان اعزام می‌شود. او بعد از گذراندن دوره‌های تخصصی مثل شکارچی تانک، زندگی در جنگل‌های آمازون، پریدن از ارتفاع و آموزش‌های کماندویی طی یکسال به ایران بازمی‌گردد.





جهان آرا

✕ طی سال‌ها، تجربه محمدعلی بیشتر و بیشتر شد ... تا اینکه گروهک خلق عرب در خوزستان دست به حمله مسلحانه و آشوب زد. محمد جهان آرا به همراه چندین نفر از هم‌زمانش مقابل این آشوبگری ایستادگی می‌کند. محمدعلی با تعدادی از کماندوهای نیروی دریایی به کمک محمد جهان آرا می‌رود و بعد از چندین روز مقاومت موفق می‌شوند این قائله را ختم کنند و این گروهک را شکست بدهند. محمدعلی از ناحیه شکم به شدت مجروح می‌شود. او به‌خاطر ارادت ویژه‌ای که به امام علی(ع) داشت، از حضرت می‌خواهد که زنده بماند تا بتواند یک بار دیگر فرزندش علی را در آغوش بگیرد ...



رضا، برادر کوچکتر محمدعلی

✕ او هم در ارتش خدمت می‌کرد. رضا از مأموریت به پایگاه نیروی دریایی بوشهر برمی‌گردد و خبردار می‌شود که نیروها در خرمشهر با خلق عرب مبارزه می‌کنند. به همراه چند نفر برای کمک به نیروها عازم خرمشهر می‌شود.

در خرمشهر خبر مجروح شدن محمدعلی را می‌شنود و مطلع می‌شود که برادرش را به بیمارستان اهواز برده‌اند. رضا به بیمارستان اهواز مراجعه می‌کند. دکترها اعلام می‌کنند که برای معالجه محمدعلی کاری از دست‌شان بر نمی‌آید ...



سازان

خرمشهر





رضا، برادرش محمدعلی را به وسیله بالگرد از اهواز به بیمارستان تهران منتقل می‌کند. دکترها محمدعلی را عمل می‌کنند و بخشی از روده‌اش را خارج می‌کنند. محمدعلی بهبود پیدا می‌کند اما دکترها به او می‌گویند که از این به بعد باید بیشتر رعایت کند و به مناطق عملیاتی نرود. یک سال به او مرخصی استعلاجی می‌دهند. اما محمدعلی می‌گوید: چون من با پول این مردم به دوره‌های نظامی اعزام شدم باید به آن‌ها خدمت کنم، مردم الان به من نیاز دارند. خانواده که نگران سلامتی‌اش بود، مخالفت می‌کند اما او با توجه به اینکه آموزش دوره بهداری دیده بود، در داروخانه بهداری ارتش مشغول خدمت می‌شود ...

یک سال بعد...

✕ محمدعلی دوباره به پایگاه نیروی دریایی بوشهر برمی‌گردد. در بوشهر مشغول خدمت بود که رژیم بعث عراق در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ به ایران حمله می‌کند ...

ناخدا صمدی فرمانده محمدعلی، خبر حمله عراق به ایران را می‌شنود و نیروهایش را به خط می‌کند. به همراه چند تن از نیروها به خط مقدم می‌رود اما به محمدعلی می‌گوید تو باید اینجا بمانی و از پایگاه حراست کنی. محمدعلی به ناخدا صمدی می‌گوید: من تکاورم و برای این شرایط دوره دیده‌ام، اجازه بدید همراه‌تون بیام. اما ناخدا صمدی با توجه به سابقه مجروحیت و جانبازی محمدعلی مخالفت می‌کند و به همراه نیروهایش به خرمشهر می‌رود. فردای آن روز محمدعلی به همراه یکی از تکاوران ارتش به خرمشهر می‌رود. ناخدا صمدی آن‌ها را می‌بیند و می‌گوید: تو چرا اومدی! مگه من نگفتم باید بمونی و از پایگاه هوایی حراست کنی؟ محمدعلی از ناخدا صمدی عذرخواهی می‌کند و می‌گوید: به خاطر شرایط جنگی کشور، برای کمک به جبهه اومدم...



دفاع از اموال مردم

درست زمانی که سربازان، مردم، سپاه و نیروهای کماندو در حال دفاع از خرمشهر بودند، خبر می‌رسد که از خانه‌های مردم دزدی می‌شود. بسیاری از مردم خرمشهر با شروع جنگ، خانه‌هایشان را ترک کرده بودند اما وسایل زندگی‌شان باقی مانده بود. محمدعلی مأمور می‌شود تا سارقین را دستگیر کند. دزدها با پوشیدن لباس نیروهای ارتش، خانه‌های مردم را خالی می‌کردند که محمدعلی با چند نفر از نیروهایش، آن‌ها را دستگیر می‌کنند.

عراق با ظرفیت دو لشکر تانک با تمام تجهیزات به خرمشهر حمله کرده بود، محمدعلی و همرزماش چندین دستگاه تانک عراق را منهدم کردند.



✕ سرانجام محمدعلی صفا در تاریخ ۴ آبان ۱۳۵۹ بر اثر انفجار خمپاره و اصابت ترکش به ناحیه پیشانی، پا و پهلوی به درجه رفیع شهادت نائل آمد.



✕ بعد از اعلام خبر شهادت محمدعلی صفا، مردم بجنورد و شهرهای اطراف در غم از دست دادن این شهید عزاداری کردند و افراد زیادی از شهرهای اطراف، مثل گرگان و مازندران برای تشییع جنازه محمدعلی به بجنورد آمدند. نماینده آیت‌الله واعظ‌طوسی هم برای مراسم تشییع پیکر شهید به بجنورد آمد. با درخواست خانواده شهید و موافقت فرماندار وقت بجنورد، خیابان محل سکونت شهید صفا به نام وی نام‌گذاری شد.

در خرداد ۱۴۰۱ نیز سردیس شهید محمدعلی صفا توسط استاد معماریان از اساتید نامدار حوزه هنری کشور ساخته شده و در منطقه دریایی بوشهر نصب و رونمایی شد.





■ ایرج رستمی در بیست و پنجم شهریور سال ۱۳۲۰ در شهر آشخانه (مرکز شهرستان مانه و سملقان) از شهرهای استان خراسان شمالی متولد شد. پدرش عباس و مادرش سکینه نام داشت. ایرج پسری چالاک، تند و تیز، بسیار شاد و کمی شوخ‌طبع بود. در سال ۱۳۲۷ وارد مدرسه عنصری آشخانه شد و کلاس ششم ابتدایی را در این مدرسه به پایان رساند. او یک روستازاده بود و در کارهای کشاورزی و دامداری کمک حال پدر و خانواده بود.



در اوایل دهه ۴۰ به خدمت مقدس سربازی رفت

■ پس از اتمام دوران سربازی با توجه به جثه و توانمندی‌های فردی که داشت در همان دوران وارد ارتش شد. ایرج جهت خدمت، به نیروی هوابرد شیراز منتقل و همزمان با خدمت در ارتش موفق شد دیپلم بگیرد دختر شد.

و به دانشگاه افسری راه

پیدا کند. تا پایان دوره

کارشناسی در رشته

علوم و فنون نظامی

درس خواند. با توجه به

وضعیت مناسب جسمانی

و فیزیکی، جزء اولین

نفراتی بود که دوره

چتربازی و سقوط آزاد را

می‌گذراند. او برای یک

دوره آموزشی به تهران

رفت و بعد وارد یگان

هوابرد شیراز شد.





یک انقلابی

■ ایرج رستمی با اوج‌گیری انقلاب اسلامی، به انقلابیون پیوست. پس از پیروزی انقلاب و با گسترش دامنه آتش فتنه داخلی، در سال ۱۳۵۸ با تیپ ۵۵ هوابرد شیراز برای برقراری نظم و آرامش فتنه ضد انقلاب به کردستان اعزام شد. به دلیل رشادتهایی که در کردستان از خود نشان داد، سه سال ارشدیت گرفت و به درجه سروانی نائل آمد و مسئول برقراری امنیت سردشت شد. در آبان ۱۳۵۸ در درگیری و جنگ با کومله از ناحیه پا زخمی و حدود ۹ ماه در بیمارستان بستری شد. پس از بهبودی به تیپ ۵۵ هوابرد شیراز بازگشت و با آغاز جنگ جهانی صدام علیه ایران اسلامی راهی جبهه‌های حق علیه باطل شد.

با توجه به توانمندی‌ها، سوابق و قابلیت‌های منحصربه‌فرد نظامی ایرج رستمی در حوزه چریکی، جنگ‌های نامنظم و سوابق درخشان در کردستان، توسط وزارت دفاع، مأمور به همکاری با دکتر مصطفی چمران شد. رستمی پس از مدتی به دستور چمران، ستاد جنگ‌های نامنظم را در جبهه‌های جنوب راه‌اندازی کرد که مسئولیت آن و همچنین عملیات ستاد جنگ‌های نامنظم توسط چمران بر عهده ایرج رستمی گذاشته شد. دکتر چمران و رستمی با شکل‌دهی ستاد هماهنگی جنگ‌های نامنظم و طراحی چندین عملیات در منطقه، ضربات سختی به دشمن وارد آوردند.



سردشت ناامن شده بود.

■ سروان رستمی شده بود رئیس شهربانی سردشت. کومله و دموکرات در عملیات گلوبویران، جوانان زیادی را با تیر مستقیم به شهادت رساندند. مأمور شده بودیم که کالیبر ۵۰ دشمن را که مدام آتش می‌کرد، خفه کنیم. چهارم اسفند ۱۳۵۹ بود، ساعت ۲:۳۰ شب راه افتادیم و ساعت ۵ صبح بود به سنگر مورد نظر رسیدیم. دشمن خواب بود، سروان رستمی (لقبی بود که چمران به خاطر ارتشی بودنش به ایرج داده بود)، وارد سنگر شد، به سرباز عراقی شلیک کرد، در جا کشته شد، سرباز دوم عراقی سریع به سمت رستمی شلیک کرد، پای سروان جراحت برداشت، رستمی او را هم از پای درآورد. دقایقی بعد از پایان عملیات، سروان، تعدادی از مجروحان را با هلی‌کوپتر به عقب منتقل کرد، وقتی سروان رستمی با دکتر چمران سوار هلی‌کوپتر شدند و از زمین فاصله گرفتند، گفت: کاریزنویی کجاست؟ بی‌سیم‌چی من نیست؟! او هم زخمی شده بود! نکند در منطقه مانده؟ سروان یک دفعه داد زد: خلبان بگرد پایین! دکتر چمران گفت: در محاصره‌ایم، خطر دارد، نمی‌شود نشست. رستمی با اصرار گفت: نمی‌توانم بگذارم بی‌سیم‌چی من بماند و خودم از مهلکه بگریزم.



خلبان گفت: نمی‌شود ما را می‌زنند! رستمی گفت: من نمی‌توانم نیرویم را بین دشمن رها و خودم فرار کنم. هلی‌کوپتر با هزار زحمت به زمین نزدیک شد. سروان با همان پای تیرخورده پایین پرید. بی‌سیم‌چی‌اش که پایش تیر خورده بود همان‌جا نشسته بود. او فقط نگاهش به سمت آسمان بود که سروان سریع او را سوار هلی‌کوپتر کرد و بعد خودش هم با خیال راحت سوار شد.

نیروها از نفس افتادند؛



■ فروردین سال ۶۰ بود. جنگ نابرابر در خاک دهلاویه و تپه‌های الله‌اکبر شروع شده بود؛ بارش گلوله، آتش و دود و ... نیروها از نفس افتادند جنگی که از صبح شروع شده بود تا شب طول کشید. با تاریک شدن هوا سکوت بین طرفین برقرار شد. سروان از تاریکی شب استفاده کرد و به همراه کاریزنویی به شناسایی رفت. تعدادی از نیروهایش به شهادت رسیده بودند، این وضعیت برای رستمی غیرقابل تحمل بود. فکر نفوذ به قلب دشمن بدجوری آزارش می‌داد. ناگهان رعدوبرق، زمین را مثل روز روشن کرد. سروان و کاریزنویی روی زمین دراز کشیدند. رعدوبرق که تمام شد دوباره تاریکی هوا حاکم شد. سروان با بی‌سیم‌چی‌اش به راه افتادند. ناگهان باران شروع به

باریدن گرفت. در ابتدا، راه خوب بود فقط کمی گل و لای داشت. سروان از دور دید که دشمن تحرکی ندارد. چیزی نگذشت که پایش توی گل ماند، خم شد پوتین‌هایش را از بس گل به ته آن چسبیده بود و حسابی سنگین شده بود، از پاهایش درآورد و دور گردنش آویزان کرد. کاریزنویی هم همین کار را انجام داد و راه را ادامه دادند.

رستمی آنچه را که می‌خواست یادداشت کرد و از کم و کیف برنامه دشمن سردرآورد. به سمت مقر فرماندهی راه کج کردند. وارد مقر شدند، سر تا

پایشان گِل بود و لباس‌هایشان هم خیس و آغشته به گِل‌ولای. سروان نزد دکتر چمران آمد، آقای خامنه‌ای را دید که کنار دکتر، در اتاق نشسته بود. هر دو با تعجب سرتاپای رستمی را نگاه کردند: پوتین‌های گلی، با بدنی خاک‌آلود، صورتی خسته و ریش‌های بلند. آقای خامنه‌ای گفت: «سلام شیرمرد! سر و وضع‌تان گل‌آلود است، محاسن بلند، لباس‌های خیس و به گِل نشسته ...! با این وجود جناب سرگرد عزیز! حسابی نور بالا می‌زنید!» سرگرد رستمی (درجه‌ای

بود که ایشان و آقای چمران به او داده بودند) مقابل آقای خامنه‌ای ایستاد و سلام نظامی داد و گفت: خدا را شکر! یعنی ما را می‌طلبه؟! دکتر چمران گفت: امان از دست تو شیرمرد! تو بازوی راست من هستی ...! کمی استراحت کن، چند شبانه‌روز است که بیداری و غذایی هم نخوردی! اما سرگرد روی موکت قهوه‌ای رنگی در کنارشان نشست و جزئیات شناسایی را گزارش داد ...



در سکوت حرکت کنید...

■ دوست داشت برود و نقشه‌ای را که برای از بین بردن دژ مستحکم عراقی‌ها در لایه‌های ذهنش داشت، اجرا کند. هم‌رزمش ذاکر گفت: به خاطر شیب زمین، ما گرفتار آبی شدیم که از سد به سمت عراق انداختیم. چند شب است بچه‌ها کیسه‌کیسه، گونی خاک می‌ریزند در داخل رودی که مقابل نیروهای خودی درست شده ولی فشار آب زیاد است و با خود می‌برد.

رستمی گفت: راهش این نیست، باید فکر دیگری برای نفوذ به دژ دشمن کرد، حمله سراسری ...!

ذاکر گفت: مه غلیظ است، چشم، چشم را نمی‌بیند، سلاح که کم داریم، با چه وسیله‌ای سراغ دشمن برویم؟!

سروان از ستاد بیرون آمد. بوی باروت هوا را پر کرده بود، رو به بادپا کرد و گفت: با سلاح ایمان به خدا! با آتش تهیه و پشتیبانی ارتش. با وجود این هوا، آن‌ها فکر نمی‌کنند در روز روشن حمله کنیم، این بهترین فرصت است.

بادپا گفت: یعنی جنگ چریکی!

چطور موافقت کردند؟

سروان گفت: بله، بنی‌صدر

و هوادارانش این حمله

را دیوانگی دانستند و

مخالف بودند اما با

شهادی زیادی که در

عملیات ۸ با فرماندهی

بنی‌صدر دادیم، دیگر





زیاد به حرفهایش توجه نمی‌کنیم.

نیروها برای شبیخون آماده شدند. از اول صبح، آتش دشمن با شدت شروع شد، به طوری که جای‌جای زمین پر از خمپاره بود. آن‌ها حتی اجازه نفس کشیدن و سر بلند کردن از پشت خاکریز را به رزمنده‌ها نمی‌دادند. با یک خمپاره ما، صد خمپاره شلیک می‌کردند. سروان به همراه دوستانش و یک گردان از سپاه به سمت فرسیه راه افتادند، صدای پچ پچ رزمنده‌ها به گوش رستمی رسید، به آرامی گفت: در سکوت حرکت کنید! حتی صدای نفس‌هایتان هم نیاید سروان به همراه یارانش به خانه‌های خالی رسیدند، از پیچ‌وخم خانه‌ها گذشتند، اسلحه ژ ۳ دستش بود با وجود سرمای هوا، از سر و صورتش عرق می‌ریخت. وقتی رسیدند به دژ دشمن، باران تندی می‌بارید، وارد خاکریز دشمن شدند.

عراقی‌ها همه خیزده بودند داخل سنگرها. رستمی گلنگدن را کشید، مقابل سنگری ایستاد و به رگبار بست، بچه‌ها هم به صف روبه‌روی سنگرها ایستادند و یک صدا فریاد زدند: الله اکبر ...

عراقی‌ها یکی‌یکی با زیرپوش در حالی که دست بر روی سرشان گذاشته و خواب‌آلود بودند از سنگرها بیرون آمدند که یک در میان فریاد می‌زدند: الموت صدام



سال ۶۰ بود. در منطقه مالکيه سوسنگرد هيچ جان پناهي نبود؛

■ لحظه به لحظه آتش سنگين تر و حلقه محاصره دشمن تنگ تر می شد. در اين لحظه به نظر رستمي رسيد که فقط یک راه باقی است: اينکه روی خاکريز برود و به آن طرف بپرد، بدون ترس از تير خوردن. همين را به چند رزمنده که در نزديکی اش بودند گفت. کمی بعد هشت نفر با هم روی خاکريز رفتند، سروان که مقابل آن ها قرار گرفت با اسلحه به سوی نيروهای دشمن که خیلی به آن ها نزديک بود، شلیک کرد. سروان چند باری روی زمین خزید و به سرعت دور شد، خمپاره ای در نزديکی اش منفجر شد. او به سرعت دوید، شلیک کرد و پيش رفت. نيروهای عراقی به اندازه ۱۰۰ متر عقب نشستند.



سروان به یکی از رزمنده‌ها که به او نزدیک بود، اشاره کرد که باید برگردیم عقب، دیگر امکان پیشروی نیست! هشت نفری که دشمن را تا ۱۰۰ متری مالکیه عقب رانده بودند، سینه‌خیز به عقب برگشتند. حالا دیگر هیچ کس نمی‌توانست حتی یک لحظه هم سرش را بلند کند. آتش دشمن بسیار سنگین شده بود. مرتب رگبار گلوله از روی سرشان رد می‌شد. فرتاش(همرزم) سینه‌خیز خود را به رستمی رساند و گفت: این‌ها تصمیم گرفتند ما را پودر کنند ...! سروان می‌دانی اسرایی که گرفتیم، چه می‌گفتند؟!

رستمی گفت: بلند حرف بزن، صداها خیلی زیاد است، نمی‌شنوم!

فرتاش بلندتر گفت: ترس عجیبی در دل سربازهای عراقی افتاده، هر کس را اسیر کردیم گفت: «از ترس سربازهای خمینی خواب نداریم، از بس که دیوانه‌وار می‌جنگند ...».

شهادت

■ در بامداد ۳۱ خرداد سال ۱۳۶۰، ایرج رستمی فرمانده منطقه دهلاویه و جانشین دکتر چمران در جریان درگیری سخت با دشمن بعثی، بر اثر اصابت گلوله توپ دشمن به درجه رفیع شهادت نائل شد. دکتر چمران پس از اطلاع از این موضوع سریع خود را به منطقه رساند و در مورد شهید «ایرج رستمی» گفت: خدا «رستمی» را دوست داشت و بُرد، اگر ما را هم دوست داشته باشد، می‌برد.

این دوری زیاد طول نکشید. «چمران» در همان محل شهادت شهید «ایرج رستمی» با اصابت گلوله خمپاره ۶۰ به شدت مجروح شد و در حین انتقال به بیمارستان به شهادت رسید و به هم‌سنگر خود پیوست.

به پاس فرماندهی و مدیریت جهادی در صحنه‌ها و برهه‌های سرنوشت‌ساز دوران پیروزی انقلاب تا عملیات‌های مختلف دفاع مقدس، نشان «فداکاری» به شهید والامقام «سرلشکر ایرج رستمی» در سال ۱۳۹۹ تعلق گرفت و توسط فرمانده کل ارتش به خانواده شهید اهدا شد.

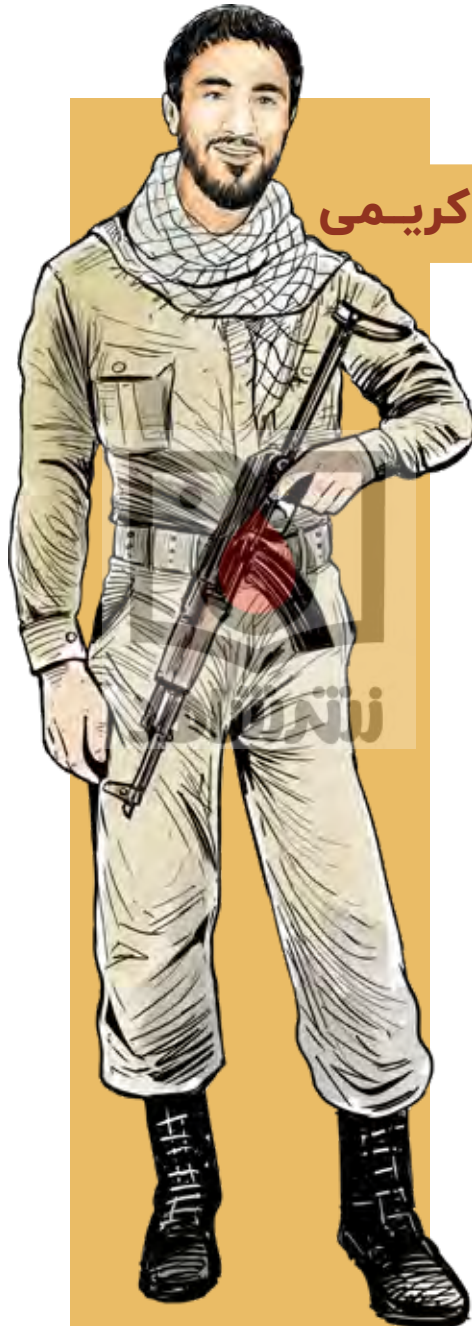
مزار شهید ایرج رستمی در بهشت زهرای تهران واقع است.

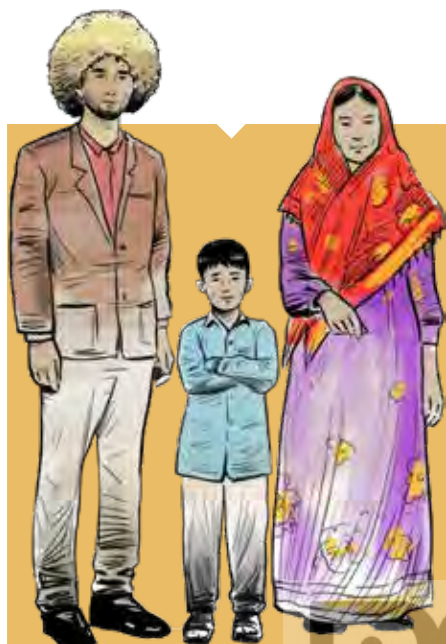






مصطفی کریمی





مصطفی کریمی (بایرام)

یکی از شهدای ترکمن خراسان شمالی است که در هفتم آذرماه ۱۳۴۶ در روستای باغلق از توابع بخش جرگلان شهرستان راز و جرگلان به دنیا آمد. بایرام پس از گذراندن دوران طفولیت همراه خانواده به شهر بجنورد کوچ کردند. پدرش، قدر، به شغل

نجاری مشغول بود. بایرام نیز تا دیپلم در هنرستان حسن آبادی بجنورد تحصیل نمود.

با توجه به اینکه ایشان در مجالس قرآن و ادعیه شرکت می‌کرد. عشق و ارادت او به اهل بیت (ع)، باعث شد نام خود را از بایرام به مصطفی تغییر دهد.



فعالیت‌های فردی

مصطفی علاوه بر درس خواندن کار هم می‌کرد و حتی در پایگاه بسیج واقع در مسجد النبی در محله‌شان، فعالیت مستمر داشت. دوران تحصیلی او، سرشار از موفقیت‌هایی بود که حاکم از تلاش، علاقه و استعداد او در زمینه‌های فرهنگی، رزمی و ورزشی بود.



نگارخانه



مصطفی که دانش‌آموزی ممتاز و زبانزد خاص و عام بود، تحصیلاتش را تا مقطع دیپلم، در بنرورد گذراند و سال ۱۳۶۵ در رشته مهندسی برق دانشگاه فردوسی مشهد پذیرفته شد. مصطفی جبهه را دانشگاه واقعی می‌دانست و به پیروی از امر امام(ره) و برای ادای تکلیف، راهی جبهه‌ها شد. او چندین بار از طریق بسیج به جبهه اعزام شد و در عملیات‌های مختلف، حضور فعال و مفیدی داشت و چندین مرتبه نیز مجروح شد. به دلیل اخلاص و شجاعتی که داشت او را به فرماندهی یکی از گروهان‌های گردان نصرالله برگزیدند.



سراغش می‌رفت، بیچاره می‌شد!

نمی‌داد که چه اتفاقی افتاد. به ما نگفت که چه میان‌شان رد و بدل شده است.

شب، موقع نماز، با تعجب، آن پسر قلدر را در مسجد دیدیم. فکر کردیم این بار آمده اینجا دعوا راه بیندازد. به ما گفت: مصطفی کجاست؟ گفتیم: نیامده. گفت: به من گفته بیا مسجد، خودش نیامده؟ بدون این که نماز بخواند، رفت. مصطفی که آمد، ماچرا را گفتیم. ناراحت شد گفت: چرا نگاه‌اش نداشتید تا من بیایم. از شب بعد، آن پسر مدام مسجد می‌آمد. حدود یک سال بعد هم شهید شد.

شخصی در محله ما بود که اکثر اوقات، بچه‌های مسجد را اذیت می‌کرد و از تعبیری مثل جوجه حزب‌اللهی و ... استفاده می‌کرد. قلدر و رزمی کار بود. ما که کوچک بودیم، سعی می‌کردیم در مسیرش قرار نگیریم. راهمان را عوض می‌کردیم، ولی او عمداً می‌آمد سر راه و گیر می‌داد. روزی چهار پنج نفری از مسجد بیرون آمدیم که او نزدیک مسجد ایستاده بود. مصطفی به ما گفت: بمانید و خودش مستقیم رفت سراغ آن بنده خدا. ما فکر کردیم الان با هم درگیر می‌شوند. آماده بودیم برویم کمک، ولی دیدیم فقط دارند حرف می‌زنند. احساس می‌کردم که آن پسر دارد مدام کوچک می‌شود. مصطفی دستی به شانه آن بنده خدا زد، او سرش را پایین انداخت و از هم جدا شدند. ایشان معمولاً جواب هم



چپ دست ماهر

اعتماد به نفس بالایی داشت. شب و روز تمرین می‌کرد. دیگر مشخص نبود تابلو را با دست راست نوشته یا با دست چپ. نمونه‌اش تابلوی «ان الحسین مصباح الهدی ...» است که با دست چپ نوشت و الآن هم زینت‌بخش مسجد النبی(ص) است.

همیشه بساط خطاطی‌اش برقرار بود. چه در مسجد چه در جبهه. تیر خوردن مچ دست راستش و از کار افتادن عصب‌های دستش در عملیات کربلای ۱۰، برای بچه‌ها شده بود غصه. گفتیم: حالا چه طوری باید بنویسی؟ گفت: هنوز یه دست دیگه دارم.



نارنجک بی ضامن

بدون اینکه متوجه شود، ضامن نارنجک را کشیده بود و نارنجک را به مصطفی داده بود. وقتی صدای چاشنی نارنجک را شنیدم، داد زدم یازهرا(س) و خوابیدم روی زمین. با خودم گفتم که الآن سه نفرمان هم شهید می‌شویم ولی مصطفی سریع نارنجک را گرفته و به سمتی پرتاب کرد.

مصطفی خیلی به خودش نارنجک بسته بود، در مبارزه بی‌امان حمله می‌کرد و نارنجک‌ها را بر سر دشمن می‌ریخت. دیگر نارنجک‌هایش تمام شد. سریع رو کرد به بچه‌ها و گفت: نارنجک، نارنجک. همین‌طور که نارنجک نارنجک می‌گفت، دستش را هم دراز کرده بود که سریع به او نارنجک برسانند. یکی از بچه‌ها با دست‌پاچی و

نت نت تها



صحابی ابا عبدالله

می‌کنیم. گفتم: یک تیپ
اینجاست، شما با ده نفر که
نمی‌توانید بجنگید.

مصطفی آخرین تیری که در
ترکش داشت را رها کرد و بهم
گفت: علی آقا اگه ما بریم،
وضع ما از امام حسین(ع) بدتر
می‌شه؟ جواب دادم: نه بدتر
نمیشه (جوابی نداشتم). مصطفی
گفت: پس چطور می‌گیم شیعه
هستیم؟ چطور می‌خوایم صحابی
ابا عبدالله باشیم؟ بعد از قانع شدن
نوری، مصطفی با ده نفر از بچه‌ها
رفت. با آنکه خودش زخمی و آل
نبی هم شهید شد، خط را پس
گرفتند

برای تحویل گرفتن خط در عملیات
کربلای ۱۰ رفتیم، اما عراقی‌ها خط را
زودتر از ما تصرف کرده بودند. علی
نوری فرمانده گردان بود، گفت: باید
بچه‌ها را برگردونید.

مصطفی به من اشاره کرد که برو
داخل آن سنگر و خودش شروع
کرد به صحبت کردن با علی نوری.
چیزی از حرف‌هایش متوجه نشدم.
بعد از شهادت مصطفی از علی
نوری درباره آن روز سؤال کردم و
ایشان چنین تعریف کردند: گفتم
مصطفی جان، بچه‌ها رو بردار و
برو عقب.

علی آقا با حالت گریه
می‌گفت: مصطفی به
من گفت که اجازه بده
من ده نفر رو ببرم جلو
یا خط رو می‌گیریم
یا عقب‌نشینی



چند ثانیه تا شهادت

خودش را روی مین انداخت و جلوی چشمان پرپر شد. هنوز منور روشن بود، ممکن بود عملیات لو بره. یک لحظه فکر کردم خودم رو بندازم روی مین یا نه؟ چند ثانیه نگذشته بود که یک نفر با سرعت سمت مین رفت تا خودش را روی مین بندازه اما یکی دیگه او را هل داد و نقش زمین شد، بعد خودش را روی مین انداخت. آنجا با خودم گفتم: چقدر عقبم، با شهادت فقط چند ثانیه بیشتر فاصله نداشتم.

بعد از کربلای ۴، اثری از شادی و نشاط در چهره‌ی مصطفی دیده نمی‌شد. با خودم فکر می‌کردم شاید بر اثر درد زخمی است که از عملیات به یادگار دارد. اما با شناختی که از مصطفی داشتم بعید بود به خاطر درد اینقدر ناراحت باشد. طاقت نیاوردم. یک روز بهش گفتم: تو که حال ما رو گرفتی، قضیه چیه؟ در حالی که بغض گلویش را گرفته بود گفت: شب عملیات پای یکی از بچه‌ها به کابل مین منور خورد و مین روشن شد. سریع



اهواز بودیم با گرمای ۵۰ درجه، در چادر نشسته بودیم که سر و کله کامیون بستنی پیدا شد. راننده داد می‌زد: بیا بستنی بیر تا آب نشده. بچه‌ها دور کامیون چنبه زده بودند. بعضی‌هاشان، پنج تا بستنی را همانجا خوردند. البته باز هم صدای «بده، بده» شان گوش‌مان را خراش می‌داد. مصطفی گفت: برو چند تا بستنی بگیر و بیار. من هم از خدا خواسته رفتم و چند و مصطفی فقط نگاه می‌کرد. فهمیدم نفسش را می‌خواهد تنبیه بکند.



دوستی ناب و بی پایان

«در جزیره مجنون بودیم. گزارش دادند که غواص‌های عراقی به خط آمده‌اند. با عجله من و مصطفی رفتیم تا بررسی کنیم. از داخل آب به سمت بچه‌ها تیراندازی می‌شد. مصطفی به من گفت: تو از آن طرف برو و پشتیبانی کن، من هم از این طرف می‌روم که غافلگیر شوند. تا من رفتم بالا؛ مصطفی زودتر تیراندازی کرد و تیراندازی بین ما و دشمن شروع شد. من با شدت خوردم روی زمین. مصطفی فکر کرد که من تیر خوردم و از فاصله دویست سیصد متری در زمان کوتاهی خودش را رساند به من. سرم را بغل گرفت و گذاشت روی زانوهایش. من گفتم: چیزیم نیست؛ ولی او برای اینکه مطمئن شود، تمام بدنم را واریسی کرد که مجروح نشده باشم.

رفیقان بانه‌ای

«بانه، منطقه ناامنی بود. کومه و دموکرات آنجا حضور داشت و بین مردم تفرقه می‌انداخت. برای همین بعضی از مردم بانه با غریبه‌ها میانه خوبی نداشتند. هنگام عبور از آن منطقه دیدم بچه‌های ابتدایی و راهنمایی از دست و پای مصطفی آویزان شدند. تعجب کردم آخر کردها اجازه نمی‌دادند بچه‌هایشان با غریبه‌ها ارتباط برقرار کنند. به مصطفی گفتم: قضیه چیه؟ مصطفی گفت: این‌ها رفقای من هستند! بچه‌ها یکصدا می‌گفتند: مصطفی بیا فوتبال بازی کنیم و بازی می‌کردند. از آن به بعد هر وقت از آنجا می‌گذشتیم حتماً باید با بچه‌ها یک دست فوتبال بازی می‌کردیم.

سرانجام مصطفی در بیست و پنجم بهمن ماه سال ۱۳۶۶، در شب عملیات بیت المقدس ۲ با مسئولیت فرمانده گروهان خطشکن، در ارتفاعات سوزنی منطقه ماووت استان سلیمانیه عراق، بر اثر اصابت ترکش به گردن به شهادت رسید.

پیکر پاکش را بنا به وصیتش در کنار مرقد امامزاده سیدعباس بن موسی بن جعفر (ع)، در معصومزاده بجنورد و در جوار شهیدان سرافراز به خاک سپردند.



فرازي از وصيت‌نامه شهيد:

ايمان مي‌خواهد که انسان، جهاد را دري از درهاي بهشت بداند و در راه آن گام بردارد. شهادت را سعادت داند و در راه ادای تکلیف، سعی کند پیرو رهبر باشد. مسجدها را پُر کنید زیرا پایگاه واقعی، مساجد هستند. برای استقلال کشور و خودکفایی، علم لازم است؛ علمی که در کنارش، تعهد باشد.



رجبعلی

محمدزاده





نسترن شاه

روستای نوده

● نوده چناران در ۳۵ کیلومتری بجنورد با مردمی با صفاست که زادگاه آقا رجب در سال ۱۳۴۰ است. رجبعلی دوران کودکی خود را در روستا گذراند ولی برای ادامه تحصیلات با برادرش به شهر بجنورد رفت. برادرش به دلیل دلتنگی و دوری از خانواده، تحمل نیاورد و به روستا برگشت ولی رجب با روحیه بالا و تحملی که داشت در شهر ماند و درس خواند.



نسترن شاه

فعالیت فردی

● دوران راهنمایی را در مدرسه کیوان (شهید مطهری) و دبیرستان را در مدرسه همت سپری کرد و جزو دانش‌آموزان نمونه بود. رجبعلی سال سوم دبیرستان در بسیج، فعالیت خود را شروع کرد و به دلیل استعداد بالا در آموزش نظامی، در سال ۱۳۵۹ به عنوان مربی آموزشی بسیج انتخاب شد. اواخر سال ۱۳۶۰ درس را رها کرد تا به جبهه برود. او به همراه جمعی از بسیجیان به غرب کشور اعزام شد و تا ۵-۶ ماه در منطقه ماند تا ناامنی‌های غرب آرام بگیرد. آقا رجب سال ۱۳۶۱ رسماً وارد سپاه شد.



آقا رجب فرمانده گردان نصرالله لشکر ۵ نصر خراسان بود

● گردان به ایلام مأموریت پیدا کرد، در پادگان ظفر ایلام مستقر و حدود یک ماه در آنجا مشغول آموزش بودیم. ساعت ۱۲ شب از لشکر پیام دادند که عراق، مهران را مجدد گرفته و به سمت ارتفاعات کله‌قندی در حرکت است. منطقه مهران، منطقه مهمی بود که اگر دست عراقی‌ها می‌افتاد راه ارتباطی رزمندگان با جنوب و جنوب غربی کاملاً قطع می‌شد.

دو روز بعد از تسخیر مهران، آقا رجب به منطقه مأمور و در ارتفاعات کله‌قندی مستقر شد.

به دستور آقارجب نیروها هم آماده حرکت به منطقه شدند، منطقه اوضاع بدی داشت همه در حال عقب‌نشینی بودند، فقط جمعی از برادران ارتشی مانده بودند. وقتی نزدیک کله‌قندی رسیدیم، نیروها در پشت نزدیک‌ترین خاکریز به ارتفاعات کله‌قندی مستقر شدند و تعدادی از نیروهای زبده هم بالای ارتفاعات کمین کردند، آن روز اتفاقی نیفتاد. روز بعد ساعت ۹ صبح پاتک دشمن شروع شد.

در این عملیات بین نیروهای خودی و عراقی، درگیری سختی شکل گرفت و آتش دشمن بسیار سنگین بود و اصلاً قطع نمی‌شد. ۱۰-۲۰ تانک عراقی از مهران به سمت کله‌قندی در حرکت بودند، تانک‌ها پشت رودخانه «کنجانچم» آرایش گرفتند و به سمت خاکریز ما و ارتفاعات شلیک می‌کردند. فاصله‌طوری بود که گلوله آرپی‌چی ما به تانک‌ها نمی‌رسید.





در این موقع آقا رجب دید هموار بود و جایی پنهان شدن
 اوضاع خوب نیست، احساس وجود نداشت. با این کار آقا
 کرد که اگر به نیروهای عراق رجب، بچه‌ها قوت قلب پیدا
 شوک و ضربه‌ای وارد نشود، کار کردند، با صدای تکبیر، همه از
 برای ما سخت می‌شود. در آن این طرف خاکریز به آن طرف
 حبوحه، پوتین و پیراهنش را خاکریز سرازیر شدیم و به سمت
 درآورد، آرپی‌چی را برداشت از تانک‌های عراقی که به طرف
 خاکریز عبور کرد و به سمت کله‌قندی در حرکت بودند با
 تانک‌ها شروع به شلیک کرد. شلیک آرپی‌چی حمله کردیم.
 درست روبه‌روی آقا رجب چندین با اینکه آتش تانک‌های عراقی
 تانک و دوشکاچی در حال شلیک زیاد بود ولی حتی یک نفر از ما
 بودند. دشت مهران، صاف و زخمی نشد و توانستیم پس از



یک جنگ تن به تن با تانک‌ها، ۷-۸ تانک عراقی را منهدم کنیم
مابقی تانک‌ها نیز عقب‌نشینی و فرار کردند. طوری شده بود که
بچه‌ها به دنبال تانک‌ها و نفربرهای عراقی می‌دویدند تا هدف قرار
دهند. با این اوصاف، عراقی‌ها باز هم به دشت مهران مسلط
بودند، ولی این حرکت آقا رجب باعث شد دشمن عقب‌نشینی کند.
نیروهایی که به تبعیت از آقارجب پیراهن‌شان را درآورده بودند در
اثر داغی لوله آرپی‌چی شان‌هایشان کاملاً سوخته بود.

قبل از عملیات کربلای ۴

● برای توجیه نقشه و ارائه راهکارهای عملیاتی لشکرها و تیپ‌ها، به قرارگاه خاتم رفتیم. در حضور سردار محسن رضایی، باقر قالیباف به عنوان فرمانده لشکر توضیح خود را شروع کرد. عملیات کربلای ۴ در منطقه عمومی بصره و به منظور تصرف بصره انجام می‌شد. سه گردان خط شکن بودیم؛ ثارالله به فرماندهی حسن ستوده، حزب‌الله به فرماندهی ابراهیم محبوب و نصرالله به فرماندهی آقا رجب محمدزاده، که هر سه از فرماندهان با سابقه جنگ بودند. حاج محسن فرمانده ارشد عملیات از من و ابراهیم خواست تا طرح مانور را توضیح دهیم:

ابتدا گروهان غواص از دو طرف، سنگرهای کمین را خواهند زد و با آتش مستقیم گردان، نیروهای خط‌شکن، ساحل دشمن را تسخیر خواهند کرد. آقا محسن به هردو فرمانده (حسن و ابراهیم) گفت:

اگر به هر دلیل غواص‌ها موفق نشدند و مجبور شدید وارد عمل شوید چه می‌کنید؟ هر دو گفتند: هر طور شده خط را خواهیم شکست. آقا محسن چندین بار همین را پرسید: گفتند: بله می‌توانیم.

دشمن از نقطه عمل ما کاملاً مطلع بود و از سر شب آتش را شروع کرده بود. حجم آتش بسیار سنگین بود به طوری که بالگردها و تانک‌های دشمن قبل از شروع عملیات، روی منطقه آتش می‌ریختند. در صورتی که معمولاً قبل از شروع عملیات‌ها خبری از آتش نبود؛ موانع ایذایی دشمن در چندین کیلومتر سیم‌خاردار، انواع میدان‌های مین، موانع خورشیدی، موضع کردن تانک‌ها پشت دژ بلند، همه حکایت از یک جنگ سخت بود. **بعداً فهمیدیم که عدنان خیرالله فرمانده سپاه سوم عراق، شخصاً آن طرف منطقه، منتظر رزمندگان ما بود.**

قبل از اینکه به خط دشمن برسیم شهادت زیادی دادیم.

خطشکنان غواص در مواضع گیر کرده بودند و فرماندهان مجبور بودند از تنها راه که جاده بود، به دشمن برسند. حسن ستوده بی‌سیم زد: «حاجی بیشتر از این نمی‌شود جلو رفت! بچه‌ها تلفات زیادی می‌دهند.» ابراهیم هم همین پیام را داد. حاج باقر گفت: «حسن! ابراهیم! یادتان هست آن شب به آقا محسن چه گفتید؟! هر دو نفر بی‌سیم را خاموش کردند، با تمام موانع کاشته شده، بر دشمن تاختند تا اینکه در وسط نهر خین به شهادت رسیدند.

آن شب به دلیل حملات گسترده، ستون قفل شده بود به همین خاطر آقا رجب مدام به جلوی ستون می‌رفت تا بلکه بتواند راه را باز کنند. در همان رفت‌وآمدها بود که پایش روی مین رفت و قسمتی از پایش قطع شد اما همچنان فریاد می‌زد: «بچه‌ها یازهرا(س) بگویید و جلو بروید.» با تمام این تلاش‌ها این عملیات موفقیت‌آمیز نبود.



آقا رجب در غرب کشور بود

او را به بیمارستان رساندند. آن پایی که قبلاً در جبهه آسیب دیده بود، مجدد در تصادف هم آسیب می‌بیند. از پایش عکس گرفتیم. وقتی پیش دکتر بیمارستان که هندی بود بردیم با تعجب و لهجه خاصی گفت:

«این عکس کجای بدن است؟ (آنقدر که این پا شکسته و مجروح شده بود.) باید پایش را گچ بگیریم.» از آنجایی که عملیات در پیش بود، آقا رجب قبول نکرد. او را پیش پیرمرد شکسته‌بندی در روستایی بردیم، پایش را جا انداخت و با خرما، روغن‌زرد، تخم مرغ و ... بست.

● به ایشان اطلاع دادند که عراقی‌ها به مجنون پاتک زدند و منطقه «کاسه» را گرفته‌اند. رجب با ماشینی به سمت منطقه راه افتاد، طبق عادت وقتی رانندگی می‌کرد معمولاً از فرط خستگی پشت فرمان خوابش می‌برد. نزدیکی‌های دره‌شهر ایلام از خستگی زیاد، خوابش می‌برد و ماشین چپ می‌کند. ماشین کاملاً مچاله شده بود اما خداروشکر معجزه‌وار آقا رجب زنده مانده بود.

به خاطر مشغله‌هایش و پیگیری نکردن وضعیتش، پایش شدید عفونت کرده بود، درد بسیار شدیدی او را اذیت می‌کرد که قطع نمی‌شد. مجدد به بیمارستان بردیم، عکس گرفتیم. دکتر گفت: «پایش سیاه شده، باید از مچ قطع شود وگرنه عفونت بیشتر می‌شود و قسمت بیشتری از پا را درگیر می‌کند.» آقا رجب گفت: «الان پای من را قطع نکنید بعد از اینکه از عملیات برگشتیم هر کاری دوست داشتید انجام دهید.»

به ارتفاعات گوجار در کرمانشاه برگشتیم، آقارجب همه نیروها را جمع کرد و آن شب اتمام حجت کرد: «هر کس دوست ندارد در عملیات باشد، می‌تواند گردان را شبانه ترک و به عقب برگردد.» وقتی صبح شد مجدد به نیروهایش گفت: «هر کس دوست ندارد در عملیات شرکت کند برگردد اما وقتی که به عملیات رفتیم دیگر نمی‌توانید برگردید.»

● رجب به دلیل مشکل پایش به اجبار پایین ارتفاعات (گوجار) ماند، از علی نوری خواست عملیات را هدایت کند. در جریان عملیات در اثر انفجار خمپاره، علی آقا از ناحیه پا به شدت مجروح شد به طوری که پایش فقط به مقداری پوست وصل بود و وضعیت بسیار بدی داشت.





متأسفانه به دلیل آتش شدید جابه‌جا و نیروها را هدایت کرد دشمن، هیچ آمبولانسی در جاده که توانستیم به کمک بچه‌ها نگره نمی‌داشت، ولی با زور ارتفاعات را از عراقی‌ها پس اسلحه، راننده آمبولانسی را بگیریم.

تهدید و علی‌آقا را سوار کردیم وقتی به عقب برگشتیم، آقا و به بیمارستان فرستادیم. رجب را به بیمارستان طالقانی به حاجی بی‌سیم زدیم، علی نوری مجروح شده، ایشان بلافاصله از پایین ارتفاعات خود را به منطقه رساند. چون پاهایش شدید ورم کرده بود به جای پوتین، کتانی‌های سفید پوشیده بود. او آن‌قدر ارتفاعات را بالا و پایین رفت و مهمات را

کرمانشاه بردیم. از پایش عکس گرفتیم و به همان دکتر قبلی نشان دادیم تا مقدمات قطع پا انجام شود. دکتر پس از دیدن عکس متعجب گفت: «نیازی به قطع نیست، تمام عفونت‌ها از پایش خارج شده و پای بیمار کاملاً سالم است. این امر در

پزشکی معجزه است. عملیات و این حرف‌ها بهانه است این فقط یک کار خدایی است.»

آقا رجب در این عملیات به خاطر شرایط حساس، آن‌قدر از کوه بالا و پایین آمده بود و به پایش فشار آورده بود که باعث شده بود تمام عفونت‌ها از پایش خارج شود.

.....

در ارتفاعات گوجار با آقارجب بودیم

● آنجا دو خط علمباتی بود که بچه‌های الغدیر یزد و اطلاعات عملیات در آن مستقر بودند. بین این دو خط، رودخانه‌ای بود که باید از آن عبور می‌کردیم به طوری که نباید صدای پا شنیده می‌شد بلکه با صدای آب باید یکی می‌شد تا دشمن و کمین‌هایش متوجه نیروهایمان نشود و گرنه جان همه نیروها به خطر می‌افتاد و از بین می‌رفتند. خوشبختانه از کنار کمین دشمن گذشتیم ولی وقتی به سمت ارتفاعات «پلیکان» پیچیدیم، ناگهان عراقی‌ها متوجه شدند و آتش سنگینی را شروع کردند. سریع روی زمین دراز کشیدیم اما آقا رجب گفت: «همه بلند شوید و به سوی عراقی‌ها آتش بگیرید تا بچه‌ها بتوانند در جای خود مستقر شوند.»

در این فاصله آقا رجب عده‌ای را مأمور کرد تا با کمین دشمن در



منطقه لوبیا شکل مقابله کنند و تعدادی را هم با خود به سمت ارتفاعات پلیکان برد. این ارتفاعات بسیار تیز و با توجه به بارش سنگین برف، بسیار لغزنده بود. عراقی‌ها از روی پلیکان، آتش سنگینی روی سر ما ریختند. بچه‌ها برای اینکه ارتفاعات را تسخیر کنند تا آتش دشمن بخوابد به دلیل لغزندگی ارتفاعات، حاضر شدند در آن هوای برفی و یخبندان، پوتین‌هایشان را در بیاورند و چهار دست و پا از صخره‌ها بالا بروند. یکی از بچه‌ها زیرکانه به کمین دشمن نارنجک پرتاب کرد، خوشبختانه آتش دشمن کمتر شد و بچه‌ها خود را به پشت ارتفاعات رساندند و اوضاع را به کنترل خود درآوردند.

زمانی که در ارتفاعات پلیکان بودیم
ناگهان یک نارنجک جلوی پای آقارجب افتاد
همه مات و مبهوت بودیم که آقای «نوایی راهبر»
سریع خودش را روی نارنجک می‌اندازد و به شهادت می‌رسد
تا به آقا رجب آسیبی نرسد. آقا رجب از این اتفاق خیلی ناراحت
می‌شود و مدام از خود سؤال می‌کند: «شهید نوایی چه فکری کرد
که خودش را روی نارنجک انداخت؟!»



آقا رجب و سردار شوشتری در سیستان

● آقا رجب بعد از پایان جنگ تحمیلی، دوره عالی نظامی دافوس که عالی‌ترین دوره در عرصه نظامی کشور است را با موفقیت پشت‌سر گذاشت و در آذر ۱۳۶۹ به عنوان رئیس ستاد تیپ جوادالائمه(ع) منصوب شد.

از سال ۱۳۷۳ تا پایان ۱۳۷۶ به عنوان جانشین فرمانده تیپ جوادالائمه(ع)، مسئولیت ۹۰ کیلومتر از نوار مرزی با عراق را بر عهده گرفت. هنوز عرق بازگشت از مرزهای غربی بر تنش خشک نشده بود که تابستان ۱۳۷۷ برای مقابله با اشراق شرق کشور، راهی خطوط مرزی جنوب خراسان و در همین زمان به عنوان فرمانده تیپ حضرت جوادالائمه(ع) منصوب شد. او سال ۱۳۸۱ تا ۱۳۸۴ به عنوان معاون عملیات «لشکر ۵ نصر» مشغول به کار شد؛



نامانی در جنوب شرق کشور باعث شد آقارجب در معیت سردار نورعلی شوشتری راهی سیستان و بلوچستان شود و مسئولیت تیپ مستقل سلمان و فرماندهی قرارگاه «شهید میرحسینی» را بر عهده بگیرد. پس از ایجاد تغییرات ساختاری در سپاه، فرماندهی سپاه «سلمان» سیستان و بلوچستان به وی سپرده شد.



به روایت باقر قالیباف

● ساعت ۹ صبح در جلسه‌ای بودم، که بچه‌های دفتر، یادداشتی دادند. هر چه می‌خواندم بیشتر بهت زده می‌شدم. باورم نمی‌شد، خبرش تکان دهنده بود: «در یک عملیات انتحاری آقای شوشتری به شهادت رسید.» سریع جلسه را ترک کردم، به دفترم آمدم که خبر دیگری دادند که به تلخی خبر اول افزود: «رجب محمدزاده هم به همراه سردار شوشتری به شهادت رسیده بود.»

نفهمیدم آن روز چگونه گذشت. تا شب در فکر بودم و تمام گذشته را مرور می‌کردم. رجب، مردی شجاع، مدیر و پرتحرک ولی آرام و باوقار بود. همه در لشکر می‌دانستند که او را بیشتر از دیگر فرمانده گردان‌ها دوست داشتم.

صبح روز دوشنبه برای حادثه تروریستی پیش آمده خدمت مقام معظم رهبری رسیدیم، فضای سنگینی بود که ایشان در آنجا بهترین تعبیر از شهید شوشتری را فرمودند:

«آقای شوشتری خودش را به این کاروان رساند...»

واقعاً هم آقای شوشتری و محمدزاده خود را خوب به این کاروان سعادت رساندند.

این دو شهید بزرگوار



در اقدامی تروریستی در ۲۶ مهرماه ۱۳۸۸ در شرق کشور (سیستان و بلوچستان) به درجه رفیع شهادت رسیدند که شهدای این روز را «شهدای وحدت» اعلام کردند. در این حادثه سردار نورعلی شوشتری (جانشین فرمانده نیروی زمینی سپاه و فرمانده قرارگاه قدس) به همراه سردار محمدزاده، (فرمانده سپاه سلمان استان سیستان و بلوچستان) که در تدارک برگزاری همایش وحدت میان عشایر شیعی و سنی بودند، در جریان حمله تروریستی گروهک ریگی ساعت ۸:۲۰ صبح به همراه ده نفر از سران عشایر، قبایل و طوایف منطقه به شهادت رسیدند. آقا رجب وصیت کرده بود که در مشهد به خاک سپرده شود، ولی همزمانش به راحتی قبول نمی‌کردند که فرمانده‌شان نباشد. بچه‌ها دست به ابتکار جالبی زدند؛ در بنجورد تابوت خونی شهید را با تابوتی نو عوض کردند و این تابوت را در گلزار شهدای بنجورد در معصومه‌زاده دفن کردند و پیکر شهید نیز به مشهد منتقل شد و در بهشت رضای مشهد در کنار شهید نورعلی شوشتری و شهدای لشکر ۵ نصر و ۲۱ امام رضا(ع) آرام گرفت.







فاجعه منا



● در دوم مهر ۱۳۹۴ برابر با ۱۰ ذیحجه ۱۴۳۶ قمری هم‌زمان با عید سعید قربان در مراسم رمی جمرات در منطقه منا و در شهر مکه‌ی عربستان سعودی فاجعه‌ای رخ داد و منجر به جان باختن بیش از دو هزار زائر به دلیل ازدحام حجاج شد. آمار دقیق تلفات این حادثه رسماً اعلام نشد اما مقامات رسمی عربستان، دو روز پس از وقوع حادثه، تعداد جانباختگان را تنها ۷۶۹ نفر اعلام کردند.



● در این حادثه بیش از ۳۹ کشور درگیر بودند که طبق اعلام منابع رسمی، تعداد جانباختگان و مفقودشدگان ۲۹۴۷ نفر است ولی در تاریخ ۷ مهرماه، معاون وزیر بهداشت عربستان، مجموع کشته شدگان را ۴۱۷۳ نفر اعلام کرد که بعد از تکذیب، این خبر از سایت وزارت بهداشت عربستان حذف شد.



۴۶۴ شهید ایرانی

● این خبر دلخراش موجب ناراحتی بسیاری از ایرانیان شد و پس از مدتی، اخبار دردناکتری از این فاجعه مخابره شد، به طوری که خانواده‌های حجاج را نگران کرد. زیرا اکثر جانباختگان، حجاج ایرانی بودند و هر لحظه بر تعداد قربانیان افزوده می‌شد که در نهایت اسامی آن‌ها اعلام شد.



تعداد جانباختگان ایرانی در این حادثه، ۴۶۴ نفر اعلام شد که تمامی مفقودان حادثه تا تاریخ ۱۶ دی ۱۳۹۴ شناسایی شدند و ۴۲ قربانی دیگر در قبورالشهدای مکه دفن شده‌اند.

ایران، مالزی، نیجریه و مصر کشورهایی بودند که آمار بیشترین کشته‌های منا به آن‌ها اختصاص داشت. که با وجود گذشت هفت سال از آن زمان، هنوز دلیل این فاجعه مشخص نیست و مسئولان سعودی هم درباره این فاجعه اسفناک سکوت کرده و پاسخی برای آن ندارند.

فاجعه منا به دلیل بی‌کفایتی آل‌سعود رخ داد؛ در لحظات ابتدایی اتفاق پیش آمده، به دلیل گرمای هوا و ازدحام جمعیت بر روی هم، بسیاری از حجاج تقاضای آب داشتند، اما نیروهای سعودی با وجود اینکه درخواست آن‌ها را می‌شنیدید و امکان کمک داشتند از جای خود تکان نمی‌خوردند و توجهی به حجاج نمی‌کردند. مخصوصاً به حجاج ایرانی و غیرعرب زبان، هیچ کمکی از سوی پلیس آل‌سعود و آمبولانس‌ها نمی‌شد و کسانی که زنده بودند و بر اثر ازدحام جمعیت، فقط زیر جنازه‌ها گیر افتاده بودند و

اکثراً سالمندان، زنان و نوجوانان بودند، به راحتی در این حادثه جان خود را از دست دادند. هر چند کسانی که قدرت بدنی بیشتری داشتند، توانستند با بالا رفتن از نرده‌ها جان خود را نجات دهند اما اکثر حجاج در این مخمصه گیر افتاده بودند و افرادی که قصد داشتند دستان دیگر افراد گیر افتاده در ازدحام جمعیت را بگیرند و آن‌ها را به بالای دیوار برسانند، نتوانستند کاری انجام دهند.

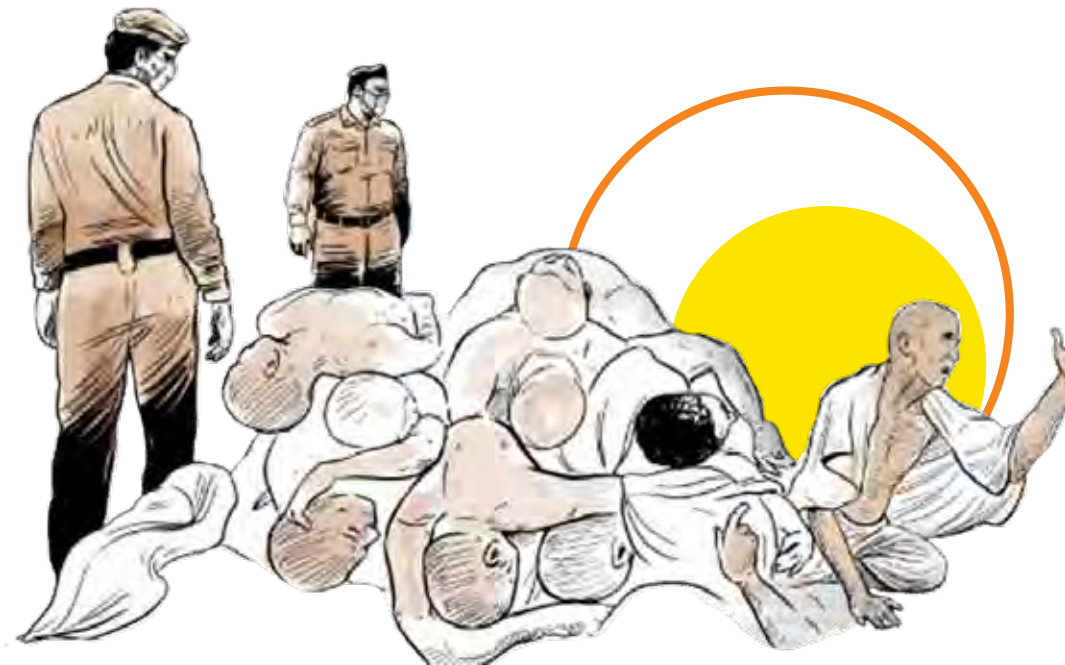




سه روز عزای عمومی

● در پی این حادثه، سه روز عزای عمومی توسط رهبر معظم انقلاب، حضرت آیت‌الله سیدعلی خامنه‌ای در ایران اعلام شد.

نت نتناهد



شهید حاج محمد ابراهیم باقری

● یکی از کسانی که در این فاجعه به شهادت رسید، شهید حاج محمد ابراهیم باقری بود. این شهید بزرگوار در تاریخ دوم اردیبهشت ۱۳۲۱ در روستای آجقان از توابع شهرستان اسفراین به دنیا آمد. نام پدرش بابا محمد و نام مادرش تازه گل بود.

محمد ابراهیم، دوران کودکی را در روستای آجقان گذراند. تا اوایل دوران جوانی همراه پدر به کشاورزی مشغول بود اما از آنجایی که صدای بسیار زیبایی به ارث برده بود در مسجد روستا به قرآن خوانی و مداحی مشغول بود. و در ایام دیگر به خصوص در شب‌های زمستان که سرگرمی وجود نداشت، معمولاً بعد از پایان کار روزمره با دوستان به شب‌نشینی و آوازخوانی مشغول می‌شد و این‌چنین شد که خودجوش دوتاری تهیه کرد و بدون داشتن استاد، مشغول به نواختن و خواندن شد.





محمدابراهیم از همان ابتدا چون شعری در اختیار نداشت و طبع شاعری بسیار قوی داشت، اشعار آهنگ‌ها را نیز خود می‌سرود و اجرا می‌کرد و آهنگ‌های انقلابی و محلی را با دوتار می‌نواخت. آهنگ‌های محمدابراهیم در اوایل انقلاب، مخاطبان و طرفداران خاص خودش را داشت و اغلب مردم روستای آجغان پای محفل او می‌نشستند.

چون در قدیم، بخشی‌اکثر پیدا می‌شد، دوستان و آشنایان به اصرار، محمدابراهیم را جهت مجالس شادی دعوت می‌کردند و او هم کم‌کم مجلس قبول کرد و با کمی همت و تلاش، طی چند سال به هنرمند درجه یک دوران خودش تبدیل شد. تا جایی که وقتی محمدابراهیم بود، بخشی‌های دیگر کمتر طرفدار داشتند.

استاد سلمانی

● استاد باقری در روستایشان مغازه سلمانی و آرایشگری باز کرد. هم آرایشگر بود و هم دوتار می‌نواخت. مردم به خاطر این که با یک استاد کار، همه مجلس‌شان راه می‌افتاد، او را ترجیح می‌دادند. استاد باقری دارای سَبک، لحن، لهجه و سلیقه خودش در بخشی‌گری بود و برخی آهنگ‌ها را به سلیقه خودش تنظیم می‌کرد.



در اوج قیام حضرت امام خمینی(ره) و ۵ سال قبل انقلاب بود که محمدابراهیم، صحنه‌ها و وقایع انقلاب را به صورت روز شمار، فریم به فریم و روز به روز و طبق اتفاقی که هر صبح و شب رخ می‌داد به صورت شعر درآورده و در روستاها با آهنگ‌های دوتار برای مردم اجرا می‌کرد. طوری که نوار انقلابی محمدابراهیم یکی از کامل‌ترین و بهترین تاریخ نگارهای انقلاب به زبان گُرم‌انجی با دوتار است. سال‌ها گذشت و محمدابراهیم فعالیتش در زمینه بخشی‌گری را تا سال ۵۷ ادامه داد و بعد آن از این شغل کناره‌گیری کرده و به رشته دندانسازی تجربی روی آورد.

روزی جمشید ولی‌نژاد از اساتید دوتار و موسیقی اسفراین، به

همراه یک نفر دیگر به مطب دندانسازی حاج محمدابراهیم باقری می‌آیند. ولی‌نژاد به استاد باقری می‌گوید: این شخص که همراه من است، اهل شیروان است و در تهران کارگری می‌کند. وضعیت مالی مناسبی ندارد، اگر مقدور است برایش دندان بگذارید و با ایشان مراعات نمایید.

استاد باقری برای آن

مرد دندان می‌گذارد چند ماه از این

قضیه می‌گذرد و در روز عید قربان، آن مرد از

تهران با ولی‌نژاد تماس می‌گیرد و می‌گوید: آقای باقری

که برای من دندان گذاشت، الان کجا هستند؟ می‌شود با

ایشان صحبت کنم؟

ولی‌نژاد می‌گوید: چرا؟ چیزی شده؟

آن مرد می‌گوید: ایشان امروز صبح به خواب من آمد و یک شاخه

گل سرخ به من داد و گفت: از دندان‌ت راضی هستی؟ گفتم: بله.

سپس آقای باقری دستم را بوسید، گل را داد و خندید و رفت.

ولی‌نژاد در پاسخ آن مرد می‌گوید: ایشان ساعت ۱۰ صبح

همین امروز که شما خواب دیدید، در منا به شهادت

رسیده‌اند. حکمت خواب شما، همین بوده است.



● روز ۱۳ فروردین سال ۹۴ بود، حدود شش ماه قبل از شهادتش، محمدابراهیم برای روز ۱۳ پَدَر به همراه خانواده به باغ‌های روستای رویین اسفراین رفته و داخل باغی در کنار رودخانه نشسته بود. پیرمرد سیّدی از اهالی روستای رویین که دوستی دیرینه‌ای با محمدابراهیم داشت از آنجا می‌گذشت. محمدابراهیم، پیرمرد سید را صدا زد و گفت: بیا بنشین چایی بخور تا برایت دوتار بزنم. پیرمرد گفت: باشد وقتی دیگر، مزاحم نمی‌شوم. محمدابراهیم گفت: وقتی دیگر در کار نیست ... بیا بنشین ... این آخرین دوتاری است که از من می‌شنوی.



پیرمرد آمد و نشست و محمدابراهیم شروع به دوتار زدن کرد.

حاج محمدابراهیم باقری در اخلاق بسیار وارسته، بسیار اجتماعی و خنده‌رو بود. این مرد خیرخواه، برای مستضعفین و افراد تحت پوشش کمیته امداد به رایگان دندان می‌گذاشت. اگر گنجشکی آزرده می‌شد و یا بر کسی ستمی دیده می‌شد، ایشان از نازک‌دلی اشک می‌ریخت.

استاد حاج محمدابراهیم باقری در سن ۷۳ سالگی بعد از قریب به پنجاه سال فعالیت درخشان و مثال‌زدنی در بین مردم، در دوم مهر ماه سال ۱۳۹۴ در مناسک حج و در روز عید قربان و در سرزمین منا و در فاجعه منا به همراه فرزند ارشدشان، حاج گل‌محمد باقری به دیدار معبود شتافت و روحشان آسمانی گردید.





دوران کودکی و جوانی

○ فیروز حمیدی زاده در سیام مهرماه ۱۳۵۷ در شهر بجنورد به دنیا آمد. پدرش عیسی، کشاورز و مادرش سبزه گل، خانه دار بود. فیروز در کودکی هایش بسیار شلوغ و بازیگوش بود اما در عین این شیطنت ها، کمک کار پدرش هم بود. در دبیرستان رشته برق خواند ولی در دانشگاه مدیریت بازرگانی را ادامه داد. تحصیلات خود را تا مقطع کاردانی گذراند.



○ فیروز پس از عضویت در بسیج به همراه اعضا سپاه در سال ۱۳۷۸-۱۳۷۷ برای مقابله با اشرار به منطقه هندل آباد در تایباد اعزام شد و اقداماتش در این عملیات ستودنی و در خور تحسین بود. پس از بازگشت از تایباد به دلیل تلاش و رشادت‌های او در عملیات، به عنوان بسیجی ویژه با مأمورین نیروی انتظامی به مدت ۴ سال همکاری داشت.



ویژگی‌های شخصیتی



○ فیروز، شخصی بسیار آرام و صبور بود. همه او را دوست داشتند؛ وقتی از مأموریت برمی‌گشت همه خوشحال می‌شدند و می‌گفتند: حالا که آقا فیروز آمده، اردوهای بچه‌ها به راه است؛ بچه‌ها را به

کوهنوردی و اردوی تفریحی می‌برد. در خوشنویسی استعداد فوق‌العاده داشت و به درجه استادی رسیده بود. او علاوه بر خطاطی، به ورزش‌های رزمی هم علاقه داشت، دان ۲ کاراته را گرفته بود. در هیئت و منبر اهل بیت(ع) از همه پیش‌قدم‌تر بود. خطاطی هنرمندانه‌اش در هیئت به یادگار مانده است. در منزل دوره زیارت عاشورا برگزار می‌کرد و خودش می‌خواند. طوری شد که دعای ندبه و توسل را هم گذاشت. آن‌قدر دوستان و اقوام از مراسم خانوادگی استقبال کردند که بعدها این مراسمات کوچک خانوادگی تبدیل به هیئت خانوادگی شد.



○ در یکم آذرماه ۱۳۸۳ به سازمان تأمین اجتماعی پیوست و همکاری وی با این سازمان تا زمان شهادت ادامه داشت. سال ۱۳۸۲ پای سفره عقد نشست و تعهدی آسمانی را امضا کرد که ثمره آن، بزرگمرد کوچکی به نام رضا است که در زمان شهادت پدر، مرد ۱۱ ساله خانه شد و مرتضی که هدیه دیگر خداوند به این خانه است و ۷ سال داشت و پسر آخر هم مجتبی نام داشت که فقط دو سال و نیم از حضور پدر را احساس کرده بود و شباهت عجیبش به پدر، تسکین دلتنگی‌هاست.



برادر شهید

○ فرهنگ شهادت و ایثار در خانواده حمیدی‌زاده یک اصل بود، چرا که برادر بزرگترش نریمان، همراه شهید کاوه به شهادت رسیده بود. دایی او عقیل حمیدی‌پور هم از شهدای دفاع مقدس بود. به همین دلیل، دفاع از اسلام و اهل بیت(ع) در نهاد فیروز عجین شده بود.

فیروز فکر شهادت را از زمان حضور در نیروی انتظامی در سر داشت. همیشه می‌گفت: آرزوی شهادت در دلم مانده است.



قبول باشد!

○ با خودش کلنجار می‌رفت که مبادا در این هوای سرد، انگشتش به خوبی روی ماشه نچرخد و نرمی فشنگ به جای سیبل به تپه‌های سنگی، که مثل میخ به انتهای میدان تیر فرو شده بودند، برخورد کند!

تا همین‌جا هم کلی التماس کرده بود، تا اجازه پدر و مادرش را بگیرد، البته آن‌ها هم حق داشتند مخالفت کنند، هنوز داغ برادر شهیدش «نریمان» کهنه نشده بود؛ باید تمرکز می‌کرد تا نوک مگسک را زیر خال سیاه، نشانه بگیرد.

فرمانده میدان، دستور شلیک را صادر کرد! فیروز لحظاتی نفس را در سینه حبس کرد، لوله سیاه تفنگ از میان خاکریز بیرون دویده بود، اولین تیر بیرون جست و پای سیبل نشست. از دور، گرد و خاک بلند شد. دومی، سومی و بعدی هم صفوف هوا را شکافت، دیگر تیری در خشاب نمانده بود، همه منتظر اعلام نتایج بودند. شلیک‌های سرنوشت‌ساز که می‌توانست مهر تأیید آن‌ها برای قرار گرفتن در خیل مدافعین حرم باشد.

دو شلیک به هدف نشسته بود و از باقی شلیک‌ها اثری روی سیبل دیده نمی‌شد، حالا فیروز تمام آرزوهای خود را بر باد رفته می‌دید! طاقت نداشت، سراغ دوستش رفت و او را در جریان خوابی که



دیده بود، گذاشت.

چند روز مانده بود تا اسامی پذیرفته شدگان اعلام شود، که در یکی از شبها فیروز در خواب می بیند که پشت سر رهبر انقلاب به نماز ایستاده و بعد از اتمام نماز رهبر انقلاب برمی گردند و پیشانی آقا فیروز را می بوسند و می گویند: «قبول باشد».

روز بعد فیروز در حالی که گرمی بوسه سیدعلی را روی پیشانی احساس می کرد به دوستش گفت: «خیالم راحت شد، من قبول شدم.»

می‌خواهم بروم سوریه

○ شبی در خانه یکی از دوستانمان مهمان بودیم، خانم یکی از دوستان گفت: همسرش می‌خواهد برود سوریه. من هم موضوع را به آقا فیروز گفتم. خیلی ناراحت شد. دلش گرفته بود. نصف شب دیدم نمی‌خوابد و مدام اشک می‌ریزد. روز بعد پیگیر کارها شده بود که بتواند اعزام بشود. کارمند اداره تأمین اجتماعی بود. گفته بودند باید همسرت راضی باشد تا مرخصی بدهیم. او هم گفته بود: همسر من رضایت دارد. به خانه برگشت و با شادی و مهربانی گفت: یک چیز بگویم، نه نمی‌گویی؟ من می‌خواهم بروم سوریه. گفتم: نه، نمی‌گذارم. من و بچه‌ها چه کنیم؟ راضی نشدم. مدتی از این جریان گذشت و او مدام در پی راضی کردن من بود و یک بار که شرایط فراهم بود گفت: شما می‌توانید جواب حضرت زینب(س) را بدهید؟ گفتم: نه، من چنین جراتی ندارم. و این شد که فیروز آماده رفتن شد.



ما در روستای خلصه در جنوب حلب بودیم که باید نیروهای دفاع‌الوطنی سوریه را یک مدتی میدان تیر می‌بردیم که در حین تاکتیک هم بتوانند نشسته تیر بزنند و هم در حالت حرکت این کار را انجام بدهند. آنجا سه نفر ایرانی بودیم که هر کسی مسئولیتی داشت. تحویل گرفتن مهمات با من بود. چون دست تنها بودم با خودم گفتم: فیروز رو هم می‌گم بیاد کمکم. فیروز را دیدم به او گفتم: فیروز تو بیکاری؟! گفت: آره بیکارم.

گفتم: بچه‌های دفاع‌الوطنی رو می‌برم میدان تیر، تو هم بیا کمک. بچه‌های دفاع‌الوطنی تقریباً ۵۳ نفر می‌شدند، سه چهار نفرشان شیعه و مابقی اهل تسنن بودند. با این بچه‌ها این‌قدر رابطه‌هایمان خوب بود که فکر می‌کردم بچه‌های پایگاه خودم هستند؛ نوجوان، جوان و سالخورده بین‌شان بود. من چون کمی عربی بلد بودم متوجه صحبت‌هایشان می‌شدم. نیروهای دفاع‌الوطنی بسیار اهل سیگار بودند، طوری که وقتی آتش بخاری هیزمی را زیاد می‌کردیم، در دود سیگار نیروهای سوری و هیزم، دیگر چشم، چشم را نمی‌دید. یک روز تمرین میدان تیر بچه‌ها، زود تمام شد. تقریباً ۶۰-۵۰ تا تیر دستم مانده بود. به فرمانده گفتم: با فیروز می‌خواهیم تمرین بکنیم، اگر اجازه بدهید این تیرها را استفاده کنیم؟ ایشان گفت: اشکالی نداره. در حاشیه روستای خلصه، یه مکانی را درست کردیم و در فاصله ۲۰۰-۱۰۰ متری، قوطی رب، روغن و نوشابه گذاشتیم و شروع کردیم به تمرین تیراندازی و نشانه گرفتن که دستمان به اسلحه روان بشود. همین‌طور که مشغول تمرین بودیم، فیروز گفت: علی!

**من شهید می‌شم ولی تو برمی‌گردی و کارت
طوری میشه که خاطرات منو یکسره تعریف می‌کنی.**

منم ناراحت شدم و دهانم را باز کردم گفتم: تو هوا برت
داشته، تو فکر می‌کنی کی هستی و ...
ولی فیروز بازم گفت: نه جدی می‌گم، تو حالا مسخره کن، باور کن
این اتفاق میفته.

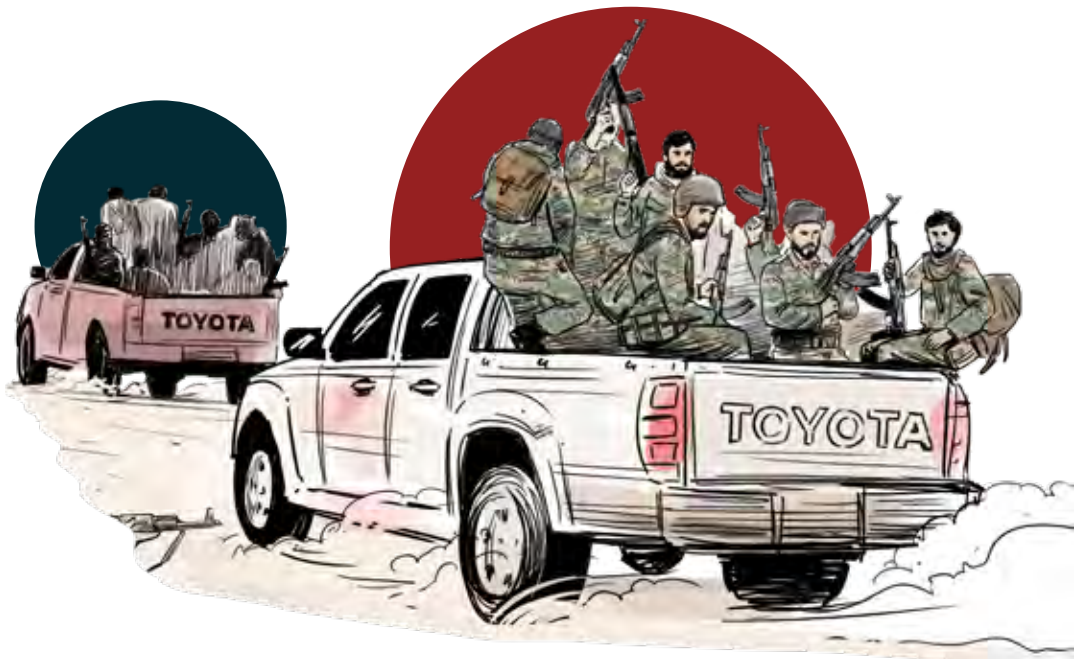


و اما شب عملیات ...

○ شب عملیاتی که قرار بود نبل والزهره آزاد شود، ما گروهان ۲ بودیم. بنا شد گروهان ۱ در شب وارد عمل شود. ما پشتیبان(احتیاط) بودیم. فیروز حمیدی زاده تیربارچی بود و قریب ۱۰۰۰ عدد فشنگ همراه داشت. ساعت تقریباً ۱۰ شب بود که پیش من آمد و اجازه خواست که به یکی از تیربارچی‌های گروهان ۱ که فشنگ کم دارد تعدادی فشنگ بدهم.

گفتم: اشکال ندارد، می توانی تعدادی از فشنگ‌هایت را بدهی. تعداد ۲۵۰ عدد فشنگ به آن‌ها داد. فیروز مدام از آن‌ها می‌پرسید: کی ما وارد عمل می‌شویم؟ ولی آن‌ها چیزی نمی‌گفتند. ۱۲ بهمن ۹۴ نزدیکی صبح بود که اعلام کردند: نیروها را آماده کنید جهت اعزام به خط.

ما با دو تویوتا که فاصله کمی با منطقه داشتیم، حرکت کردیم.



فیروز حمیدی زاده با گروهان ما بود. وقتی به نیروها رسیدیم در امتداد خاکریز حرکت کردیم که به حالت T شکل بود. به محض اینکه به نزدیکی خاکریز رسیدیم، قناسه زن داعشی‌ها به سمت راننده شلیک کرد و خودرو متوقف شد. یک باره، بارانی از آتش و تیر بر سر ما شروع به باریدن کرد که بچه‌ها عده‌ای به پشت خاکریز دویدند و عده‌ای هم این طرف خاکریز ماندند و زمین‌گیر شدند. سریع به دو تیربارچی که یکی از آن‌ها فیروز بود، گفتم: شما به سمت دشمن شروع به شلیک کنید تا بچه‌ها یکی یکی به پشت خاکریز بروند. او سریع تیربار را آماده و بدون هیچ درنگی مشغول تیراندازی به سمت دشمن شد که نیروها توانستند از این فرصت استفاده کنند و به پشت خاکریز بروند و پناه بگیرند. من خودم هم به پشت خاکریز رفتم. فیروز با نوید صفری هنوز مشغول تیراندازی به سمت دشمن بودند.

به قناسه زن گفتم: شما این نقطه را بزن تا فیروز و نوید هم به این طرف بیایند.

گُلُوخی به سمت آن‌ها پرتاب کردم که مرا ببینند، گفتم: شما دو نفر هم بیایید این طرف.

فیروز به محض اینکه بلند شد و به سمت خاکریز حرکت کرد، مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفت.

نوید صفری فریاد می‌زد: کمک کنید تا تیربارچی را انتقال بدهیم.

گوشه‌ای از خاکریز،
درختچه‌ای بود که نگاهم
را جلب کرد. به نوید گفتم: بیا از
اینجا عبورش بدهیم. من به همراه یکی از
بسیجیان به نام احمدی، کمک کردیم و فیروز
را به این طرف خاکریز انتقالش دادیم. از امدادگر
خواستم وضعیتش را بررسی کند. او پس از بررسی
علائم حیاتی فیروز، گفت: ایشان شهید شدند.
اگر رشادت و ایثارگری شهید فیروز نبود
تلفات ما بیشتر می‌شد.





لبیک یا زینب(س)

○ ۳۰ بهمن ماه ۹۴ بود. مراسم تشییع پیکر اولین شهید مدافع حرم استان در حال برگزاری بود. رضای ۱۱ ساله، کنار مادر بی تابش نشسته است. رضا حالا در نبود پدر، مرد خانه است. از اول که او را دیدم، متوجه شدم که باید نسبت نزدیکی با شهید داشته باشد اما از استحکام و مقاومت روحی اش تصور نمی کردم فرزند شهید باشد، پسر بچه ای ۱۱ ساله که امروز برای مادرش قامت یک مرد را ایفا می کرد. او را زیر نظر داشتم که وقتی تابوت پدر نزدیکش می رسد، واکنشش چیست؟ فکر می کردم خود را روی تابوت بیندازد و زار زار گریه کند، اما ناگهان روی دوش دایی اش رفت و مشتش را گره کرد و فریاد زد: «لبیک یا زینب(س) ...»

اسم بابا جریان دارد

○ همان منزلی که من و بچه‌ها چند سالی را با شهید در آن زندگی کردیم و خاطره‌ها داشتیم، حالا به دلیل فاصله با شهر بجنورد، مشکلاتی برای ما پیش آورده بود که ناچار شدیم به داخل شهر نقل مکان کنیم. من هیچ وقت اجازه نداده‌ام با ترک آن خانه که بوی آقا فیروز، پدر بچه‌ها را می‌داد، در ذهن‌شان کمرنگ شود. برای همین در منزل جدید، اتاقی را به اسم آقا فیروز جدا کردم. بچه‌ها آن اتاق را «اتاق بابا» می‌دانند. داخل اتاق، کاپشن پدرشان را که به یادگار داشتم، روی جا لباسی آویزان کرده‌ام. در جیب کاپشنش همیشه پول می‌گذارم و بارها شده است که وقتی بچه‌ها پول خواسته‌اند، گفته‌ام: بروید از جیب بابا پول بردارید. این‌طور همیشه احساس می‌کنند که پدرشان در خانه حضور دارد. بنابراین در زندگی ما اسم «بابا» جریان دارد و نامش زنده است.

فرازی از وصیت‌نامه شهید:

حال که عنایات خاص خداوند متعال شامل حال اینجانب فیروز حمیدی‌زاده گردیده، از همه عزیزان ملتمسانه آرزوی حلالیت می‌طلبم و امیدوارم قصور و کاستی‌های اینجانب را ببخشایند. در این مدت در مورد مادر، پدر و برادران و خواهرانم کوتاهی‌هایی داشتم که امید است مورد حلالیت واقع گردم. از همسر و می‌خواهم فرزندانم را آن‌گونه که باید باعث افتخار اطرافیان و جامعه گردند، تربیت نمایند و ایشان نیز کوتاهی اینجانب را حلال کنند. از همه عزیزان طلب بخشش دارم.

نشر شاهد منتشر کرده است:

کتاب های کودک و نوجوان



خاطرات فراموش شده کتابی داستانی بر اساس خاطرات دفاع مقدس



با آنها دوست هستیم کتابی درباره ی داستان سه رفیق در سن نوجوانی به جبهه می روند و خاطراتی را رقم می زنند.



دختر میرزا علی آقا رمان ایرانی دریا به اردوی دانش آموزان و خاطرات دفاع مقدس



مسمیات مجموعه داستان های طنز کوتاه درباره جنگ ایران و عراق است که برای گروه سنی نوجوان نوشته شده است



بابا ها کم نمی شوند کتابی است که حال و هوای یک فرزند و خانواده ی چشم انتظار شهید مدافع حرم را روایت می کند.



موزی که خوشمزه نشد مجموعه داستان های کمیک استریپ با هدف حفظ ارزش هایی که در فرهنگ و اعتقادات یک خانواده ایرانی ریشه دارند.